

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مَحْبُوبَان

تبیین عرفان محبوبان عاشق و دقایق و ظرایف
قرب محبوبی و سیر سرخ و تفاوت‌های آن با سیر
محبی و سلوک تشیب‌هی مشتاقان و شوریدگان

(مد ظله العالی)

حضرت آیت‌الله محمد رضا نکونام

محبوبان و محبان

(مد ظله العالی)

◆ حضرت آیت‌الله محمد رضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمد رضا، ۱۳۲۷-

عنوان و نام پدیدآور: محبوبان و محبان: تبیین عرفان محبوبان عاشق و دقایق و ظرایف قرب محبوبی و سیر سرخ و تقاویت‌های آن با سیر محبی و سلوك شبّهی مشتاقان و شوریدگان / محمد رضا نکونام.

مشخصات نشر: اسلام شهر: انتشارات صبح فردا، چاپ اول: ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.

شابک: ۹۷۸ - ۰۶ - ۷۳۴۷ - ۶۰۰ - ۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان دیگر: تبیین عرفان محبوبان عاشق و دقایق و ظرایف قرب محبوبی و سیر سرخ و تقاویت‌های آن با سیر محبی و سلوك شبّهی مشتاقان و شوریدگان

موضوع: عرفان

موضوع: آداب طریقت

ردیبدی کنگره: ۱۳۹۲ م ۸ ن ۲۸۶ / BP

ردیبدی دیوبی: ۲۹۷ / ۸۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۳۸۰۸۳۷

ناشر: صبح فردا محل چاپ: نقش گستر

نوبت چاپ: اول تاریخ چاپ: ۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰ قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

تهران - اسلام شهر - نسیم شهر - وجیه آباد

دوازده‌همتری جواهرزاده - پلاک ۳۶

کد پستی: ۳۷۶۹۱۳۸۵۷۵

تلفن مرکز پخش: ۰۲۵۳۲۹۰ ۱۵۷۸

www.nekounam.com

www.nekounam.ir

ISBN : 978 - 600 - 7347 - 06 - 5



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

پیش‌گفتار

۹	محبوبان قریبی و محبان سلوکی
۱۰	قرآن کریم و عنوان «نفس»
۱۲	معرفت ذات
۱۳	دوگونگی، نه دوگانگی
۱۴	دعای مشهور غیبت
۱۵	متن و سند روایت غیبت
۲۰	دعای هدایت

فصل یکم: قرب محبوبی

۳۱	جناب حضرت حق تعالی
۳۵	بزم حق
۳۷	عارف نامراد
۴۱	هوس و قفس
۴۷	لطف حضور
۵۱	福德ای لب تو
۵۳	سودای یار



۵۷	طعنه‌ی دیو
۶۱	هر چه بادا باد
۶۹	چشمه‌ی وصال
۷۵	سِر ازلى
۸۱	صبغه‌ی عشق
۸۵	غنچه‌های پر چاک
۸۹	دلبری چالاک
۹۳	بی‌پروا
۹۷	گفتمان
۱۰۱	پاک کن و نترس
۱۱۱	جور زمان
۱۱۵	روی زیبا
۱۱۹	خيال کام
۱۲۳	راز دل
۱۲۷	آشنای دل من
۱۲۹	سِر تنهایی
۱۳۱	ملک خوبان
۱۳۵	سِر قدر
۱۴۵	کشور عشق
۱۵۱	هزار پرده‌ی عاشق
۱۵۷	آرامش دل
۱۶۱	خراب سَر و سِر
۱۶۵	پیغام ملاقات
۱۷۱	شبانگاه ابد
۱۷۵	خرابم
۱۸۱	سودای وصال

شوخ پر فتنہ.....	۱۸۹
شب مظلوم.....	۱۹۷
مہ مست.....	۲۰۱
دل پر آہ.....	۲۰۷
کو بہ کو.....	۲۱۵
تو ہمانی.....	۲۲۱

فصل دوم: عاشقی و مشتاقی

دیار بی نشان.....	۲۲۹
غزل جناب خواجہ.....	۲۳۸
استقبال غزل خواجہ: سرو د رُزہ.....	۲۳۹
مکافات عشق.....	۲۴۱
غزل جناب خواجہ.....	۲۶۴
استقبال غزل خواجہ: کوی عشق.....	۲۶۵
ناز معشوق.....	۲۶۷
غزل جناب خواجہ.....	۲۷۸
استقبال غزل خواجہ: همت عاشقی.....	۲۷۹
شاهد تنهایی.....	۲۸۱
غزل جناب خواجہ.....	۲۹۸
استقبال غزل خواجہ: صید حرم.....	۲۹۹
یار یار.....	۳۰۱
غزل جناب خواجہ.....	۳۱۶
استقبال غزل خواجہ: جور حیب.....	۳۱۷
دم دل.....	۳۱۹
غزل جناب خواجہ.....	۳۲۲
استقبال غزل خواجہ: دور ہستی.....	۳۲۳



٣٣٥	شور شیدا
٣٤٤	غزل جناب خواجہ
٣٤٥	استقبال غزل خواجہ: جمال لالہ
٣٤٧	مست و خمار
٣٥٤	غزل جناب خواجہ
٣٥٥	استقبال غزل خواجہ: دل آدم
٣٥٦	غزل جناب خواجہ
٣٥٧	استقبال غزل خواجہ: نقد دل
٣٥٨	غزل جناب خواجہ
٣٥٩	استقبال غزل خواجہ: جمال محبوب

* * *

پیشگفتار

محبوبان قربی و محبان سلوکی

ذات حضرت حق تعالیٰ تمام حقیقت است و تمام حقیقت حضرت حق تعالیٰ ذات ربوی است که صفات ذاتی و فعلی بینهاست را نیز داراست و همهٔ پدیده‌های هستی، ظهور حضرتش می‌باشد.

در میان پدیده‌ها ظهوراتی برجسته و ممتاز وجود دارد و می‌شود برخی از انسان‌ها مقام جمعی خلقی حقیقی و جمیعت تمام و کمال داشته باشند. واجدان مقام جمعی و کمال ربوی، وصول به ذات حق تعالیٰ را دور از خود ندارند. وصول به حضرت حق، ویژه‌ی برخی از اهل محبت است. اهل محبت به لحاظ سلوک و طریق سیر، بر دو گروه «محبوبی» و «محبی» می‌باشد.

«محبوبان» عنوان گروهی از اهل معرفت است که سیر آنان به صورت عنایی، موهوبی و دهشی است. در برابر آنان، گروه عمدهٔ سالکان راه حق و سایران الهی هستند که «محبان» نام دارند. محبان با تلاش، کوشش و ریاضت، راه وصول به جناب حق را طی می‌کنند و سیر آنان از پایین به بالاست. محبوبان چندان درگیر ریاضت و تلاش نیستند. ویژگی آنان درد، بلا، مكافات و مصیبت و سیر از بالا به پایین است.



معرفت محبوبان، شناخت هویت ذات را داراست؛ اما آگاهی محبان، علم است که به صفات الهی وصول می‌باید و وصول ذات در آن نیست. محبوبان، معرفتی را طلب می‌کنند که همراهی نبی و امام در آن نیست؛ در حالی که محبان، علمی را می‌طلبند که توسط نبی و امام برای آنان حاصل می‌گردد. محبان، خداوند را به واسطه‌ی نبی و امام می‌دانند؛ اما محبوبان، نبی و امام را به خداوند می‌شناسند.

تفاوت میان محبوبان و محبان، هم در هویت آگاهی است و هم در مرتبه. این دو فريق، در سلوک و زمینه‌های فعلی نیز با هم تفاوت دارند که بیان کامل و تفصیلی آن، مقام خاص خود را می‌طلبند.

بسیاری از اهل سلوک، محبانی هستند که باید خود را با ریاضت به عالم ربوی برسازند و بالا کشند؛ در حالی که اندکی از اهل معرفت، با رؤیت و عشق حقیقی، از بالا به پایین نزول اجلال می‌یابند که «محبوبان» نامیده می‌شوند. آگاهی از تفاوت میان محبوبان و محبان، چندان آسان نیست و ما در کتاب‌های دیگر خود مانند «معرفت محبوبی و سلوک محبی» و «محبوب عشق» از آنان سخن گفته‌ایم. در این کتاب نیز برخی از ظرافت‌های آنان را بیان می‌داریم؛ ظرافت‌ها و نکته‌سنجهایی که نمی‌توان آن را در جایی دیگر سراغ گرفت.

قرآن کریم و عنوان «نفس»

در قرآن کریم معرفت و وصول به ذات حق تعالی آمده است، که چگونگی آن را به اجمال می‌آوریم: حق تعالی هم دارای عنوان «نفس» است و هم «ذات».



نفس اسم عام جنس است که بر اصل شیء یا فرد اطلاق می‌شود و زمینه‌ی حکمی بر تمام هستی و پدیده‌های آن دارد و بر حق و خلق، دارای اطلاق و شمول یکسان است.

هویت حقیقی هستی در حق تعالی است که پیش از صفات بوده و کمال صفات را در بر دارد. مخلوقات، هویت ظهوری دارند و اطلاق نفس بر اشیا و افراد، نسبت به عنوان «ذات» و هویت، شمول بیشتری دارد؛ چراکه هر شیء و فردی «نفس» دارد - اگرچه به صورت ظهوری باشد - ولی چنین نیست که هر چیزی دارای «ذات» باشد. چنان‌که در بحث‌های حکمی گفته‌ایم: «ذات» ویژه‌ی حق تعالی است و تنها او «صمد» است و اشیای دیگر فعل هستند. فعلی که خود فعل دارند، ولی ذات ندارند. تنها حق تعالی است که ذات صمدی است و پدیده‌های هستی فعل اوست.

پس حضرت حق ذات دارد و فعل و آفریده‌ها، اگرچه ظهوری‌اند، فعل‌اند که خود نیز فعل دارند. از این رو می‌گوییم حق تعالی مشابه و مثل ندارد و نمی‌شود آفریده و مخلوق باشد؛ اگرچه تمامی پدیده‌های ظهوری نیز مثل و مشابه ندارند و وحدت حق و خلق، مستدل و پابرجاست؛ چنان‌که در مؤثر آمده است: «وحدة وحدة وحدة» که به این معناست: «وحدة في ذاته، وحدة في صفاته، وحدة في أفعاله».

اطلاق «نفس» در قرآن کریم موارد بسیار دارد و شمار کاربرد این واژه و مشتقات آن، به ۲۹۸ مورد می‌رسد. برخی از کاربردهای آن به صورت فعل، برخی اسم، هم‌چنین به صورت مفرد یا جمع و یا با جمع و اضافه چنین است: **﴿نَفْسٌ﴾**^۱، **﴿نَفْسًا﴾**^۲، **﴿نَفْسٍ﴾**^۳، **﴿الْأَنْفُس﴾**^۴، **﴿أَنْفُسُهُمْ﴾**^۵،

۱. بقره / ۷۲

۲. بقره / ۱۵۵

۳. بقره / ۱۳۰

۴. بقره / ۴۸

﴿أَنفُسُكُمْ﴾^٦، و﴿لَا نَفْسٌ كُمْ﴾^٧ و﴿يَا نَفْسِهِنَّ﴾^٨.

در قرآن کریم «نفس» برای حق تعالی و به لحاظ اصل ذات نیز به کار برده شده است؛ چنان‌که می‌فرماید: ﴿كَتَبَ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةُ﴾^٩، ﴿وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي﴾^{١٠} و﴿وَيُحَذِّرُكُمُ اللَّهُ نَفْسَهُ﴾^{١١}.

اطلاق نفس بر حق در موارد یاد شده از قرآن کریم، اهمیت ویژه دارد. در این موارد، ذات بدون لحاظ صفات، اعتبار شده است و مرتبه‌ی اسم و صفات را همراه ندارد و مجرد و دور از آن مرتبه است و زمینه‌ی تقدم بر صفات را حکایت می‌کند؛ به‌گونه‌ای که برای نمونه، در کریمه‌ی: ﴿كَتَبَ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةُ﴾^{١٢}، «رحمت» بعد از «نفس» است که عنوان می‌یابد و بر حق تعالی اطلاق می‌شود؛ آن هم با تأخیر ضمیر متصل غایب که حکایت نفس را بی‌هر تقيید و حیثیت دارد. این جاست که سخن از ذات - که قابل هیچ گونه اشاره و عنوان نیست و دور از هر اسم و صفتی است - پیش می‌آید. این گونه است که کاربرد «نفس» بر ذات حق تعالی موضوع می‌یابد و فرهنگ قرآن کریم، آن را تأیید می‌کند.

معرفت ذات

همان‌طور که قرآن کریم از «نفس» به عنوان ذات حکایت دارد، حکایت دلیل بر تحقق معرفت است، که می‌شود نسبت به ذات حق تعالی معرفت داشت؛ و گرنه قرآن کریم آن را حکایت نمی‌کرد. چنین حکایتی می‌رساند معرفت به ذات حق تعالی و آگاهی از آن، دور از جان بعضی انسان‌ها نیست؛ اگرچه امری



- | | |
|--------------------------------------|------------------|
| .٥. بقره / .٥٤ | .٩. بقره / .٢٢٣ |
| .٧. بقره / .٢٢٨ | .٩. انعام / .١٢ |
| .١٠. طه / .٤١ | .١٢. انعام / .٣٠ |
| .١١. آل عمران / .٢٨ و نیز آیه‌ی: .٣٠ | |

بسیار سنگین و دور از دسترس عموم است، ولی نسبت به خواص اهل معرفت،
مطلوب قرآن کریم است.

دوگونگی، نه دوگانگی

در روایات، از معرفت به حق تعالی به دو گونه سخن گفته شده است:
نخست، راه دوری از این معرفت است: «عن أبي جعفر علیه السلام قال: إِيّاكُمْ وَالْتَّفَكُّرُ فِي اللَّهِ وَلَكُنْ إِذَا أَرْدَتُمْ أَنْ تَنْظُرُوا إِلَى عَظَمَتِهِ فَانْظُرُوا إِلَى عَظِيمِ خَلْقِهِ».^۱
دیگری آن که چنین معرفت و وصول به ذات حق تعالی امری مطلوب است:
«قيل لـ أمير المؤمنين علـيـهـ السـلامـ : بم عرفت ربـكـ؟ قال بما عرفني ربـيـ»^۲ و «قال
أمير المؤمنين علـيـهـ السـلامـ : اعرفوا الله بالله»^۳.

ما این دو گروه از روایات را در کتاب روایی خود با عنوان «المسکة في ما
ورد عن أهل بيـت النـبـوـة» در کنار هم آورده‌ایم.^۴

مطالعه‌ی دو گروه یاد شده از روایات، این نکته را به دست می‌دهد که
ناسازگاری و تنافی میان این دو دسته از روایات نیست؛ زیرا موضوع هر یک،
افرادی متفاوت از دیگری است و برای همین است که این روایات دوگانگی
ندارند، بلکه بر دو گونه‌اند. نهی از تفکر در ذات الهی، متوجه عموم افراد است
که تحمل برداشتن بار سنگین این معرفت را ندارند. هم‌چنین موضوع این
روایات، فکر و اندیشه‌ی انسانی است و دستگاه فاهمه، برد متوسط آگاهی
است و زمینه‌ی معرفت به حق تعالی که برد عالی معرفت است، با این ابزار
ممکن نیست و برای همین است که از آن نهی شده است.



۲- روضة الوعظين، فتاوی نیشابوری، ص ۳۰.
۴- ر. ک المسکه، ج ۱، ص ۲۷ - ۳۲.

۱- کافی، ج ۱، ص ۹۳.
۳- پیشین.

وصول به ذات حق تعالی ویژه‌ی خواص از اولیای الهی است که برد عالی آگاهی را در خود دارند. وصول به ذات با مرکب دل، ممکن می‌شود و پرگار آن دل است و باید با دل و برد معرفت انجام شود، نه اندیشه و فکر ذهنی که تنها توان فهم و درک آفریده‌ها و خلق را دارد.

توصیه به بازداشتن توسعه اندیشه از این وادی، خطاب به عموم دارد و مطلوب دانستن وصول به آن، برای خواص از اولیای حق است. اولیایی که نفس صافی، جان وارسته و دلی بس پاک دارند و اطلاق آن تنها سزاوار محبوبان و مقربان درگاه ربوی است و عموم در این سطح، بار نمی‌یابند. در متون روایی، در شأن محبوبان، دو دعای غیبت و هدایت به چشم می‌آید و از طریق آنان می‌گوید. ما این دو روایت را در زیر می‌آوریم و به تحلیل متن و بررسی سند می‌پردازیم تا گویایی هرچه بیشتر خود را بنمایاند.

دعای مشهور غیبت

از معتبرترین دعاهای مشهور که از شروع عصر غیبت کبرا مورد اهتمام عالمان ربانی بوده است، دعای مشهور به «غیبت» است. دعای یاد شده، از بهترین منابع در شناخت قرب محبوی و صفات محبوان الهی است. این دعا به دو گونه‌ی مختصر و طولانی نقل شده است. دعای مختصر آن از کتاب شریف «اصول کافی» چنین است:

«اللهم عرّفني نفسك وإنك إن لم تعرّفني نفسك لم أعرف نبيك.

اللهم عرّفني نبيك فإنك إن لم تعرّفني نبيك لم أعرف ولدك.

اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي وَلَيْكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تَعْرِفْنِي وَلَيْكَ ضَلَّتْ عَنْ

دِينِي»^۱.

در این روایت، با فراز: «اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي نَفْسِكَ» از حق تعالی خواسته می‌شود
معرفت نفس و ذات خود را به بندۀ دعاگزار اعطا و موهبت نماید.

دعای مشهور غیبت، از آن‌جا که نخست معرفت خداوند را می‌طلبد، پیش از آن‌که از شناخت صفات پروردگار یا معرفت مظاهر عالی حق-مانند پیامبر و امام-بگوید، سیر محبوبی را بیان می‌دارد. در این دعا، از خداوند معرفت به ذات درخواست می‌شود و سخن از تفکر، اندیشه و آگاهی، موضوع آن نیست. هم‌چنین این دعا، خواهان معرفت ذات است و نه صفات یا افعال. در این دعا، نه از صفات فعل چیزی گفته می‌شود، نه از مظاهر افعال الهی. معرفت به نبی و امام نیز به گونه‌ی مقید به معرفت ذات، درخواست می‌شود. این، تعبیر دیگری از طلب معرفت ذات است. چنین درخواستی در خور اولیای محبی نیست؛ زیرا که محبان باید از پایین به بالا حرکت کنند و نخست از نبی و امام و صاحب‌ولایت خویش آگاهی یابند و سپس از طریق ولایت است که به توحید بار می‌یابند.

متن و سند روایت غیبت

برای آن که فضای متن روایت غیبت-که در فهم مقصود و مراد آن دخالت دارد-و نیز سند آن شناخته شود، متن کامل روایاتی که این دعا را در خود دارد،

نقل می‌شود:

۱. کافی، ج ۱، ص ۳۳۷.

«علي بن إبراهيم، عن الحسن بن موسى الخشاب، عن عبد الله بن موسى، عن عبد الله بن بكيٰر، عن زراره قال: سمعت أبا عبد الله عليهما السلام يقول: إن للغلام غيبةً قبل أن يقوم، قال: قلت ولم؟ قال: يخاف - وأوّمأ بيده إلى بطنه - ثم قال: يا زراره، وهو المنتظر، وهو الذي يشك في ولادته، منهم من يقول: مات أبوه بلا خلف، ومنهم من يقول: حمل، ومنهم من يقول: إنه ولد قبل موته أبيه بستين، وهو المنتظر غير أن الله عز وجل يحب أن يمتحن الشيعة، فعند ذلك يرتاب المبطلون، يا زراره.

قال: قلت: جعلت فداك، إن أدركت ذلك الزمان أي شيء أعمل؟ قال: يا زراره، إذا أدركت هذا الزمان فادع بهذا الدعاء:
اللهم عرفني نفسك وإنك إن لم تعرّفني نفسك لم أعرف نبيك.
اللهم عرفني نبيك فإنك إن لم تعرّفني نبيك لم أعرف ولدك.
اللهم عرفني ولدك فإنك إن لم تعرّفني ولدك ضللتك عن ديني.
ثم قال: يا زراره، لا بد من قتل غلام بالمدينة، قلت: جعلت فداك أليس يقتله جيش السفياني؟ قال: لا ولكن يقتله جيش آلبني فلان يجيء حتى يدخل المدينة، فإذا أخذ الغلام فيقتله، فإذا قتله بغياً وعدواناً وظلماً لا يمهلون، فعند ذلك توقيع الفرج
إن شاء الله». ^۱

زاره گوید: از امام صادق عليهما السلام شنیدم که فرمود: همانا برای

فرزنندم غیبت و پنهان شدنی است پیش از آن که قیام کند.

عرض داشتم: برای چه؟ فرمود: می‌ترسد - و با انگشت به شکم خود اشاره کردند - سپس فرمود: اوست که مورد انتظار است و اوست کسی که در ولادتش شک می‌شود. برخی می‌گویند پدرش مرد بدون آن که نسلی داشته باشد. و بعضی گویند جنین است و برخی دیگر گویند: او دو سال پیش از مرگ پدرش به دنیا آمده و اوست مورد انتظار؛ و حال آن که چنین است که خداوند - که عزیز و بزرگوار است - دوست دارد شیعه را بیازماید. و در آن حال است که بیهوده‌گرایان شک می‌کنند، ای زراره.

عرض داشتم: فدایتان شوم، اگر این زمان را دریافتم، چه کار کنم؟ فرمود: ای زراره، اگر این زمان را دریافتی، خداوند را به این دعا بخوان:

خدایا، خودت را به من بشناسان، که اگر خویشن خود را به من نشناسانی، پیامبرت را نمی‌شناسم. خداوندا، پیامبر خویش را به من بشناسان، که اگر پیامبرت را به من نشناشانی، ولی تو را نمی‌شناسم. خداایا، ولی خود را به من بشناسان، که اگر ولی خویش را به من نشناشانی، از دینم گمراه می‌شوم.

سپس فرمود: ای زراره، (این معرفت) ناگزیر از قتل فردی در شهری خاص است. عرض داشتم: آیا چنین نیست که سپاه سفیانی او را می‌کشد؟ فرمود: نه، اما خاندان فلانی او را می‌کشنند. آنان می‌آیند تا وارد آن شهر می‌شوند و فرد یاد شده

را می‌گیرند و او را می‌کشند و چون او را از روی کینه، دشمنی و ظلم به قتل می‌رسانند، مهلت داده نمی‌شوند. پس در آن زمان است که باید انتظار گشایش داشت، آگر خداوند بخواهد.

این روایت در صدر خود از هنگامه‌ی سرگردانی‌ها، حیرت‌ها، گمراهی‌ها و فضای تاریک و مبهم غیبت و پنهان بودن «ولی حق» می‌گوید؛ زمانی که مردمان از برکت حضور عصمت و ولایت محروم می‌باشند و شترانی مست، بندگان ضعیف را آماج سُم‌های خود نموده‌اند و آثار غیبت طولانی مدت و کبرا، جوامع را به‌طور کلی در خود گرفته است. در این زمانه‌ی فتنه و گمراهی، پیدا کردن راه و داشتن بصیرت برای عبور از تلبیس‌های ابلیسیان، تنها یک مسیر دارد و آن، توجه به حق تعالی و طریق مستقیم و بی‌واسطه‌ی او در اعطای معرفت و قرب است. اعطای مستقیم معرفتِ موهبتی، همان طریق محبوبان الهی است؛ طریقی که حق تعالی ذات خود را به بندگی خویش می‌شناشد و او را در ذات بی‌تعیین خود وارد می‌آورد. در این روایت، از خداوند معرفت او - آن هم خود حق تعالی - خواسته می‌شود، نه هیچ یک از اسماء و صفات او. خویشتِ حق تعالی که در این دعا مورد درخواست است، همان ذات است که چون بی‌اسم و صفت آمده است، تعینی برای آن نیست و نامحدود می‌باشد. شناخت حق تعالی در این دعا پیش از شناخت مقام نبوت و ولایت آمده است و سیر اعطای معرفتی در آن، از بالا به پایین است. سیری که حق تعالی با آن است و معرفت نبوت و امامت در ذیل معرفت حق و همراه با آن است. نخست باید به حقیقت، ذات و توحید حق تعالی راه یافت و سپس به اسماء، صفات، افعال و برترین ظهورات او توجه نمود. طبیعی است کسی که معرفت و قرب اعطایی حق تعالی را در خود نمی‌یابد،

برای یافت آن باید به سراغ اولیای محبوبی حق تعالی رود که این قرب و معرفت به آنان اعطاشده است. نتیجه‌ای که از فضای صدور این روایت و صدر آن می‌توان گرفت، این است که در تاریکی‌های دیجور غیبت، تنها راه هدایت، یافت طریق محبوبان الهی است که آنان به هدایت حق تعالی، راه حق می‌باشند و معرفت اعطایی حق تعالی به آنان، از هر انحرافی مصون بوده و حق است و حقیقت دارد و متسمک و چنگ زننده به آنان را به حق وصول می‌دهد. کسی که خود را از هدایت محبوبان محروم دارد، نمی‌شود که به ورطه‌ی گمراهی در چاه غیبت دچار نشود و اسیر رهنان و حرامیانی نگردد. حرامیانی که نقاب درستی و حقانیت بر چهره می‌زنند و سخن شریعت را به صوت و لحن می‌آورند، در حالی که ابليس چرخاننده‌ی زبان و وسوسه‌گر ذهن پریشان آنان است و در درون خبیث خود، جز شیطنت و دغل ندارند.

اما پایان این دعا از «قتل» می‌گوید. قتلی که از روی کینه، دشمنی و ظلم اتفاق می‌افتد و البته ستم پیشه‌ی آن، برای زندگی ننگین و هوسمدار دنیا خود مهلتی نمی‌یابد و با تحقیر و ننگ، به حفره‌های زیرین جهیم واصل می‌شود. البته، پایان قرب محبوبی به‌گونه‌ای با خون همراه است. نمی‌شود کسی از محبوبان وصول یافته به ذات بی‌تعین باشد، اما ختم وی به خون نباشد؛ هرچند فضای ذیل روایت، برای بیگانگان، ابهام خود را دارد و به‌گونه‌ای شفاف و روش نیست که بشود آن را برصاصی خاص تطبیق داد و نیز می‌شود گشاشی که در آن سخن آمده است، به معنای ظهور امام عصر(عجل الله تعالی فرجه الشریف) نباشد و آن را تنها نوید زندگی آرام برای برخی از بندگان در دوره‌ای خاص دانست.

مداومت بر این دعا، سبب نورانی شدن دل و صفاتی آن می‌گردد و مسیر

ورود به معرفت حقایق توحیدی و نیز راز و رمزهای ولایت را می‌گشاید. البته مداومت بر این دعا؛ چنان‌چه به صورت انشایی آورده شود، عوارض سنگینی نیز دارد و ممکن است هجوم بلاها و مصایب را موجب گردد. بلاهایی که بنیادبرافکن است و سلاخی نفس و هوس‌های آن را در پی دارد. کمترین بلاهای که مداومت این دعا با خود دارد، تنها یی و غربت در عالم ناسوت است که البته حال و هوای صفا و نورانیت حاصل از این دعا بر دل، تحمل آن را آسان می‌گردد.

این دعای مختصر، شکلی طولانی و بسیار لطیف و پرمغنا نیز با عنوان: «الدعاء في غيبة القائم عَلَيْهِ الْكَفَلَةُ» دارد که علاقمندان برای مطالعه‌ی آن می‌توانند به کتاب «کمال الدین و تمام النعمة»^۱ مراجعه کنند. این دعا را آخرین نایب امام عصر (عجل الله تعالى فرجه الشریف)، جناب عمری برای جناب محمد بن همام اسکافی املا نموده تا وی آن را به نگارش درآورد و بر قرائت و مناجات با آن، در زمان غیبت کبری مداومت داشته باشد.

دعای هدایت

از دعاهایی که بیان‌گر هدایت و دستگیری موهبتی و اعطایی از ناحیه‌ی ذات قدسی حق تعالی است و نیز همان‌طور که پیش از این گفته شد شأن محبوبان است، دعای: «اللَّهُمَّ اهْدِنِي مِنْ أَنْكُنْ وَأَفْضِلْ عَلَيْيَ مِنْ فَضْلِكَ، وَإِنْ شَرِّيْ عَلَيْيَ مِنْ رَحْمَتِكَ، وَأَنْزِلْ عَلَيْيَ مِنْ بَرَكَاتِكَ»^۲ است که در شأن محبوبان است. محبان سخن از «رَبَّنَا أَتَنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ



۱. کمال الدین و تمام النعمة، ص: ۵۱۶ - ۵۱۲.

۲. من لا يحضره الفقيه، ج ۱، ص ۳۲۴ - ۳۲۵.

النَّارِ^١ دارند. نصیب محبوبان، درد، غم، شهادت و خون است و بهره‌ی محبان، تلاش و کار و کوشش. غیر از این دو گروه، افراد عادی جامعه هستند که با تمامی گوناگونی، چیزی متفاوت دارند و برای آنان باید حسابی غیر از اعتبار دو گروه محبوبان و محبان لحاظ کرد.

درخواست هدایت به گونه‌ی زیر نیز نقل شده است:

«عَدَّةٌ مِّنْ أَصْحَابِنَا، عَنْ أَحْمَدَ بْنِ مُحَمَّدَ بْنِ خَالِدٍ، عَنْ عَبْدِ الرَّحْمَنِ بْنِ حَمَادَ الْكُوفِيِّ، عَنْ عُمَرِ بْنِ مُضْعِبٍ، عَنْ فَرَاتِ بْنِ الْأَحْنَفِ، عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ عَلَيْهِ الْمُؤْمَنَةُ قَالَ: مَهْمَا تَرَكْتَ مِنْ شَيْءٍ فَلَا تَرَكَ أَنْ تَقُولَ فِي كُلِّ صَبَاحٍ وَمَسَاءً: اللَّهُمَّ إِنِّي أَصْبَحْتُ أَسْتَغْفِرُكَ فِي هَذَا الصَّبَاحِ وَفِي هَذَا الْيَوْمِ لِأَهْلِ رَحْمَتِكَ وَأَبْرَأَ إِلَيْكَ مِنْ أَهْلِ لَعْنَتِكَ. اللَّهُمَّ إِنِّي أَصْبَحْتُ أَبْرَأَ إِلَيْكَ فِي هَذَا الْيَوْمِ وَفِي هَذَا الصَّبَاحِ مَمَّنْ نَحْنُ بَيْنَ ظَهَارِنَاهُمْ مِّنَ الْمُشْرِكِينَ وَمَمَّا كَانُوا يَعْبُدُونَ، إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا سُوءً فَاسِقِينَ، اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَا أَنْزَلْتَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَى الْأَرْضِ فِي هَذَا الصَّبَاحِ وَفِي هَذَا الْيَوْمِ بَرَكَةً عَلَى أَوْلَيَائِكَ وَعِقَابًا عَلَى أَعْدَائِكَ، اللَّهُمَّ وَالَّذِينَ وَالَّذِي وَعَادَ مِنْ عَادَكَ، اللَّهُمَّ اخْتَمْ لِي بِالْأَمْنِ وَالْإِيمَانِ كُلَّمَا طَلَعَ شَمْسٌ أَوْ غَرَبَتِ».

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدِي وَارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيَانِي صَغِيرًا، اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ الْأَحْيَاءَ مِنْهُمْ وَالْأَمْوَاتِ. اللَّهُمَّ إِنَّكَ تَعْلَمُ مِنْ قُلُوبِهِمْ وَمِنْ شَوَاهِدِهِمْ.

اللهم احفظ إمام المسلمين بحفظ الإيمان وانصره
نصرًا عزيزاً، وافتح له فتحاً يسيراً. واجعل له ولنا من لدنك
سلطاناً نصيراً.

اللهم عن فلاناً وفلاناً والفرق المختلفة على رسولك وولاته
الأمر بعد رسولك والأئمة من بعده وشيعتهم وأسألك الزيادة
من فضلك والإقرار بما جاء من عندك والتسليم لأمرك،
والمحافظة على ما أمرت به، لا أبتغى به بدلاً ولا أشتري به
ثمناً قليلاً.

اللهم اهدني فيمن هديت، وقني شرّ ما قضيت، إنك تقضي ولا
يقضى عليك، ولا يذلّ من واليت، تبارك وتعاليت، سبحانك
ربّ البيت، تقبل مني دعائي، وما تقرّبت به إليك من خير
فضاعفه لي أضعافاً مضاعفةً كثيرةً، وآتنا من لدنك رحمةً
وأجراً عظيماً، ربّ ما أحسن ما ابتليتني، وأعظم ما أعطيني
وأطول ما عافيني، وأكثر ما سترت عليّ، فلك الحمد يا إلهي
كثيراً طيباً مباركاً عليه، ملء السماوات وملء الأرض وملء
ما شاء ربّي كما يحبّ ويرضي وكما ينبغي لوجه ربّي ذي
الجلال والإكرام»!

فرات گویید: امام صادق علیه السلام فرمود: هر چیزی را رها می‌کنی،
خواندن این دعا در هر صبح و عصر را فرو مگذار:

خدایا، خواهندی بخشش هستم در این پگاه و در تمامی این روز، برای شایستگان رحمت تو، و از اهل طرددشگان ات دور می‌شوم به سوی تو.

خدایا، در این روز و در این صحگاهان، از مشرکان حاضر و از آن‌چه بندگی می‌کنند، دور می‌شوم به سوی تو؛ زیرا آنان سرشناسانی پلید و فسق‌پردازند.

خدایا، آن‌چه را از آسمان به زمین فرود می‌آوری، در این صبح و در این روز، برکت و خیر بر اولیای خود، و عقوبت بر دشمنان قرار ده.

خداوندا، کسی را که قرب تو دارد، مقرب بدار و کسی که تو را دشمن می‌دارد، دشمن دار.

خداوندا، مرا امنیت و ایمان پایانی ده، هرگاه که خورشید برمی‌آید و فرو می‌نشیند.

بار الها، بر من و بر پادر و مادرم ببخش و بر آن‌ها مرحمت آور؛ همان‌گونه که مرا در کودکی پرورانیدند. خداوندا، بر مردان گرونده و زنان گرونده و بر مردان سرسپرده و زنان سرسپرده، زندگان آنان و مردگانشان، ببخش. خداوندا، تو آگاهی تبدیل‌شدنشان و قرارشان (تمامی حالاتشان) را.

خداوندا، امام (به حق) مسلمانان را برای نگاهبانی ایمان نگه‌دار و خودت او را با مددی عزیز و گران، یاری کن و برای

او گشايشى فراخ، بازکن و براى او و ما از ناحيهى خودت
اقتدارى يارى كننده قرار ده.

خداؤندا، فلانى و فلانى و گروههای گوناگون از دشمنان
رسول تو و واليان امر بعد از رسول تو و امامان بعد از او و
پیروانشان را طرد نما. و از تو خواهانم فضل فراوانست را و اقرار
کردن به آن چه از ناحيهى توسط و سرسبردگى به امرت و
نگاهداری آن چه بدان امر کرده‌ای، به گونه‌ای که بدلی برای آن،
به شدت نطلبم و کم‌بهايی را به جای آن، خريدار نشوم.
خداؤندا، مرا به کسی که هدایتش کرده‌ای رهنمون ساز و مرا
از شر آن چه بدان حکم کرده‌ای، مصون دار. چنین است که تو
حکم می‌کنی و بر تو حکم نمی‌شود و کسی را که قرب دهی،
خوار نمی‌سازی. پر برکت و بلند هستی، منزه‌ی تو ای
پروردگار بیت الحرام، دعایم را پلذیر و خیرهایی را که با
آن، به سوی تو نزدیک می‌شوم دوچندان، بلکه چندین و
چندین برابر گردان، و مرا از ناحيهى خود رحمتی و پاداشی
بزرگ بخش.

پروردگار، چه نیکوست آن چه مرا بدان آزموده‌ای و چه
شکوهمند است آن چه عطايم کرده‌ای، و چه بلند است آن چه
مرا بخشیده‌ای، و چه فراوان است آن چه بر من پوشانده‌ای. پس
برای توسط تمامی ستایش‌ها، ای خدای من! ستایشی فراوان،
بسیار پاک که بر او فرخنده است. ستایشی به پری آسمان‌ها و

زمین، و به پری آن‌چه پروردگارم می‌خواهد، آن‌گونه که دوست
دارد و رضاست و آن‌گونه که شایسته‌ی وجاهت پروردگارم - که
صاحب شکوه و بزرگواری است - می‌باشد.

اگر میان این روایت و روایت مشهور غیبت مقایسه‌ای شود، به دست
می‌آید که فضای حاکم بر هر دو روایت، یکسان است. این روایت، هم از
هدایت امام حق سخن می‌گوید - و از خداوند درخواست می‌شود که دعاکننده
را به کسی که خداوند او را از ناحیه‌ی خود به صورت مستقیم و بی‌واسطه
هدایت کرده است، رهنمون سازد - و هم از گمراهی‌های حاصل از نشناختن
صاحب ولایت.

کسی که خداوند او را به عنایت و موهبت خویش به صورت مستقیم
هدایت کرده است، «مقرب محبوبی» است. برای همین است که می‌گوییم اگر
کسی دست در دست ولی محبوبی نداشته باشد، در برابر او، و با مشرکان و از
طردشده‌گان است؛ البته در صورتی که مستضعف فکری نباشد. مستضعفان
فکری به صورت تخصصی از این بحث خارج هستند؛ زیرا آنان را با معرفت و
راه درست وصول حقیقی و راهی که خداوند سیر عبودیت را از مسیر آن
می‌خواهد، ارتباطی نیست و به زندگی ناسوتی خود مشغول می‌باشند. موضوع
این روایت، افراد خبره و چیره‌ی در معرفت است که پی‌جویی هدایت و هادیان
راه می‌باشند. کسانی که دست به دعا بر می‌دارند تا حتی فضای حتمی خداوند را
در فضای ناسوت - که محیط تغییر، دگرگونی و تبدیل‌پذیری است - تغییر دهند؛
چنان‌چه در این دعا درخواست می‌شود: «وقبی شرّ ما قضیت».

از شروری که در ناسوت دامنگیر برخی می‌شود و آنان را به حرمان مبتلا
می‌شود، ساختن «بدل» برای اولیای حق یا فروختن آنان به دنیا ناچیز است؛

چنان‌که می‌فرماید: «والإقرار بما جاء من عندك والتسليم لأمرك، والمحافظة على ما أمرت به، لا أبْتغِي به بَدلاً ولا أشتري به ثمناً قليلاً.»

هم چنین این روایت، نقش طهارت مولد در پذیرش ولایت و یافت مسیر درست و صحیح هدایت را خاطرنشان شده است؛ چرا که با فراز: «اللهم اغفر لی ولوالدی وارحمهما كما ربیانی صغیراً» برای آنان دعا آورده است.

افزون بر نکات گفته شده، مشاعی و جمعی بودن کردار و نقش تمامی پدیده‌های هستی در نهاد پاک مؤمن و نقش پذیری آن از انوار ولایت، با دعا به آنان به دست می‌آید که ولایت عمومی و محبت همگانی پدیده‌ها را یادآور می‌شود: «اللهم اغفر للمؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات الأحياء منهم والأموات. اللهم إناك تعلم منقلبهم ومثواهم.»

در روایت دیگری، هدایت بی‌واسطه، بدون سبب و مستقیم، از حق تعالیٰ خواسته شده است که این هدایت اعطایی از ناحیه‌ی ذات حق تعالیٰ، همان قرب محبوبی است و منظور ما از دعای هدایت، همین دعاست:

قال أبو جعفر عليه السلام: تقول في دبر كل صلاة: اللهم اهدني من عندك وأفضل علیي من فضلك، وانشر علیي من رحمتك، وأنزل علیي من بركاتك.^۱

امام باقر علیه السلام فرمود: در تعقیب هر نماز گفته می‌شود: خدا،
مرا از ناحیه‌ی خود هدایت فرما، و بر من از فضل خود افروزی
ده، و رحمت خود را بر من فراگیر ده، و از برکت‌ها و
فرخندگی‌هایت بر من نازل فرما.

حاصل آن‌چه از مطالعه‌ی دو دعای یاد شده و روایات مرتبط با آن به دست

می‌آید، این است که بندگان خداوند بر سه گروه می‌باشند: نخست محبوبان الهی هستند که بندگان خاص و برگزیده می‌باشند. گروه دوم، محبان‌اند که سالکان وارسته و راه یافته به بارگاه ربوی هستند. گروه آخر، بندگان فراوان حق هستند که عادی می‌باشند و همینان گوناگونی‌های بسیاری دارند و اعم از اهل ایمان و شایستگان، ظاهرمداران به ایمان صوری و ناشایستگان می‌باشند. البته در میان ناشایستگان، مغضوبان می‌باشند. مغضوبان، افرادی عادی نیستند؛ بلکه آن‌تی تز محبوبان شمرده می‌شوند. ما در جلد چهارم تفسیر «هدی» که آیات پایانی سوره‌ی حمد را تفسیر می‌کند، از آنان به تفصیل سخن گفته‌ایم. کتاب حاضر که شرح برخی از غزل‌های «کلیات دیوان نکو» را در خود دارد، به اعتبار آن که در غزل‌های خود، ظرافت‌های طریق محبوبان را آورده‌ام، از بهترین منابع در شناخت این گروه برگزیده و ممتاز از اولیاً حق تعالی می‌باشد.

ستایش خدا راست

بخش يكم:

قرب محبوبى

جناب حضرت حق تعالیٰ

در دستگاه چارگاه و گوشہی زابل مناسب است

وزن عروضی: مفاعیل مفاعیل، مفاعیل مفاعیل

----- ۷ ----- ۷ ----- ۷ ----- ۷

بحر: هزج مثمن سالم

متن غزل:

جناب حضرت حق، تا بریدی خود امام را
 گرفتی در صف دوران هماره جسم و جانم را
 به خاک و خون کشیدی دم به دم این عاشق مخلص
 زدی آتش زه جرانت دل آریم، نهانم را
 بزن آتش، بکش ما را، که از تو دل نمی‌گیرم
 اگر هر آن برای تو فدا سازم روانم را
 دو عالم را رها کردم، گرفتار تو گردیدم
 به ذات تو مهین دلبر چو دادم آشیانم را
 چه فانی شد؟ چه باقی هست؟ در هر دور این عالم:
 من و تو هر دو یک روحیم و بردى خود خزانم را

ندارم لحظه‌ای آرام و جانم گشته حیرانت
 ببر حیرانی از عشقام، بگیر از من توانم را
 سرپا مستی و حیرت، دمادم شور و شیدایی
 بگیر از من، مرا یکسر، ببر از دل نشانم را
 نکو آزردهی دوران، تو آزادی به دل پنهان
 به من دادی اگر قرآن، گرفتی هم گمانم را

شرح غزل:

کسی که آرزوی وصل جناب حضرت حق تعالی را دارد، ماجراهی آن را
 می‌تواند از غزل «جناب حضرت حق» جویا شود. حق تعالی کسی را به بارگاه
 خود می‌خواند و در مجلس هیمانی خویش، بی‌گفت و گو به مغازله می‌خواند
 که نخست «امان»، «امنیت» و «آرامش» را از او گرفته باشد و صبر و برداری
 او را بر مصیبی پس مصیبی آزموده باشد و به خاک افتادن او را بارها تا پایان
 به تماشا نشسته باشد:

جناب حضرت حق، تا بریدی خود امانم را
 گرفتی در صف دوران هماره جسم و جانم را
 او عاشق خود را بر خاک می‌زند و در این پیکار خونین، او را خسته و بریده
 می‌سازد و نای او را می‌گیرد و نوای او را خاموش می‌سازد و پنجه در دل او
 می‌کشد و چشم او را از گریه به خون، و نهد او را از سوز به آتش می‌کشد و اگر
 خاکستری از او بماند، آن را هم به آب دریاها و باد صحراءها می‌سپرد تا
 بی‌نشان بی‌نشان گردد:
 به خاک و خون کشیدی دم بهدم این عاشق مخلص
 زدی آتش زهـ جرانـت، دلـ آرـایـم، نـهـانـم رـا

البته این نوای محبوبان است که از این زدن‌ها، رخمه‌ها، رخم‌ها،
خونین‌شدن‌ها، دردها، سوزها و کشنن‌ها هراسی ندارند و بی‌پروا به استقبال بلا
می‌روند، ولی محال است دل از حق تعالی بردارند؛ چرا که عشق او را به صورت
وجودی یافته‌اند:

بزن آتش، بگُش ما را، که از تو دل نمی‌گیرم
اگر هر آن برای تو، فدا سازم روانم را
محبوبان در مقام ذات حق تعالی آشیان دارند و وصفشان بتعیینی و نامحدودی
است و کسی را که وصف چنین است، چه نیازی است به تعیین؟ خواه از جنس
این دنیا باشد یا عوالم ماوراء‌الای بی‌دیگر:
دو عالم را رها کردم، گرفتار تو گردیدم

به ذات تو مهین دلبر چو دادم آشیانم را
عارف محبوبی، هم خود فنا دارد و هم به حق تعالی باقی شده است؛ ولی آن‌جه
فناپذیر است و بقایی ندارد، ماسوای اوست که در هر دوری از خلقت، تازه
می‌گردد و ماجرایی نو می‌آفریند. او در وحدتی مستغرق است که وحدت
حق تعالی را هم‌چون جریان خون در مویرگ‌های خویش، در خود می‌یابد؛

بدون آن که یابنده‌ی غیر حق باشد:
چه فانی شد؟ چه باقی هست؟ در هر دور این عالم!

من و تو هر دو یک روحیم و بردى خود خزانم را
او در مقام حیرت حق است که طلب افزون شدن حیرانی خود را از آن مقام
بدون اسم و رسم و به دور از نشانه دارد و حیران است که چه بگوید و چه ببیند
و چه بشنود و چه هست و چه خواهد بود:

ندارم لحظه‌ای آرام و جانم گشته حیرانت

بیر حیرانی از عشق‌ام، بگیر از من توانم را

عارف محبوبی، پیوسته شور دارد و هماره شیداست و سرمستی و سرزندگی از

او جدایی ناپذیر است؛ همان‌طور که حیرت، همراه همیشگی اوست و وی دوام

این مقام را می‌طلبد:

سراپا مستی و حیرت، دمادم شور و شیدایی

بگیر از من، مرا یکسر، بیر از دل نشانم را

او گوهری یکتا در خود دارد که کسی شناسای آن نیست و همین متاع، او را

دردانه و غریب ساخته است. غریبی که آزادمنشی و آزادگی‌اش برخاسته از

هویت بی‌تعینی اوست. آزادی و آزادگی‌اش وی را با تمامی حقیقت همراه

ساخته و گمان، خیال و توهمند را از ساحت او دور ساخته است؛ از این روست

که جز سخن حق تعالی بر زبان حق نمی‌آورد:

نکو! آزردهی دوران! تو آزادی به دل پنهان

به من دادی اگر قرآن، گرفتی هم گمانم را

* * *

بزم حق

در دستگاه شوشتاری و گوشه‌ی حزین مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

— — — — —

بحر: جدید(ترانه) یا هزج مسدس محدود

متن غزل:

دلی دارم ره‌ها از کار دنیا
گذشته از سر دنیا و عقبا
دل غرق صفا و عشق و لطف است
زشور هر دو عالم، گشته شیدا!

دل دریاییام شیدا آگر شد

بود عرش خدا و طور سینا

جمال حق که زدتکیه به جانم

به بزم حق شد این دل غرق غوغای

شدم مست از شهدود حق در این دهر

نکو رفت از جهان، در عمق روئیا

شرح غزل:

غزل «بزم حق» از بزم حق تعالی می‌گوید. بزمی که ساحت آن «دل» است.
بزمی که غرق در صفا و لطف است. عشقی که او را در شیدایی پایدار نموده
است. شیدایی‌ای که با هر پدیده‌ای در شور است و برای او پذیرشی گرم دارد:
دل غرق صفا و عشق و لطف است

ز شور هر دو عالم، گشته شیدا!

این شور و صفا، دل محبوبی را عرش حق تعالی می‌سازد. دلی که جز حق بر آن
استوا نمی‌گیرد و کوه «طور»ی است که حق تعالی در آن رؤیت می‌شود:
دل دریایی‌ام شیدا آگر شد

بود عرش خدا و طور سینا

حق تعالی با جمال عشق خود بر دل محبوبی تکیه می‌زند. تکیه‌گاهی که غوغایی
از تمام ماجراست:

جمال حق که زدتکیه به جانم

به بزم حق شد این دل غرق غوغا

نگاه جناب حق تعالی به این دل، آن دل را مست و سرخوش می‌دارد و او را از
غیر، فارغ و راحت می‌سازد و رؤیایی بهجت‌انگیز از چهره‌ی دلبای خود به او
می‌چشاند:

شدم مست از شهود حق در این دهر

نکو رفت از جهان، در عمق رؤیا



عارف نامراد

در دستگاه سگاه و گوشه‌ی شهناز مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

— ۵ — ۵ — ۵ — ۵ — ۵ —

بحر: رمل مثمن محدود

نامرادی شد مراد عارف دور از حساب

چون که گیرد درد هجران از وجودش خورد و خواب

غم بود گنج وجود و درد و ماتم دولت است

کیمیا حیرت بود، هجران کند جان تو ناب

عافیت باشد خوراک مردم بی درد و غم

غم به دل کن، سینه سوزان، همچو بریانی کباب

لذت دنیای دونبگزار و دل برگیر از آن

دل ببر از کسوت و خودکن تهی از این سراب

ماجرای حیرت خود رانکن ظاهر تو هیچ

همت عالی طلب دروصل آن عالی جناب

تو فنا هستی ناپیدای خویش
کی رسی منزلگه یار و کجا بینی رباب
تن تو بشکن، جان رها کن، در میان باقی نمان
تا زدست دلبر مست بگیری تو شراب
دلرا، دیوانه‌ام، عارم نه از دیوانگی است
من تو را خواهم، بدہ کام و از آن پس کن عذاب
عاشقم، خواهم که بینم روی معشوقم عیان
برکش از رخسار ماه خود برای من نقاب
من گذشم از خود و رفتم زسودای وجود
ساغری دیگر بدہ، آری، خرابم کن خراب!
صاحب روح القدس، ای از تو عزرا ییل مست
یا رسان مرگ مرا یا پرده افکن، رو متاب
این دل آزرده دارد از تی و امید و صالح
پس ره‌آگردان نکو رایکسر از این التهاب

شرح غزل:

وصول به حضرت حق تعالی، آسان به دست نمی‌آید. کسی از رمز عشق و می‌وصول سرخوش می‌گردد که «نامرادی» را مراد خود ساخته باشد. نامرادی یعنی زمین‌گذاشتن خواسته‌ها و آرزوها و بی‌مراد شدن. نامرادی یعنی شکستن حصار عقل حسابگر و غرق شدن در دریای پر شور عشق:
نامرادی شد مراد عارفِ دور از حساب
چون که گیرد درد و هجران از وجودش خورد و خواب
شور عشق، هم نشاط‌آور و سرخوش‌کننده است و هم موج غم بر زورق

شکسته‌ی حزن می‌آورد و دل را دریای طوفانی ماتم و تنبداد حادثه‌های
مصیبت‌زا، دورکننده، و ذوق‌دهنده‌ی طعم عمق درد می‌سازد:
غم بود گنج وجود و درد و ماتم دولت است
کیمیا حیرت بود، هجران کند جان تو ناب
اگر خداوند بخواهد بنده‌ای را حیله کند و کلاه مکبر جمجمه‌ی فهم او نهد و
وی را به ویرانه‌ی حرمان مبتلا سازد، او را شکوه قصر عافیت می‌بخشد و
غُصه‌ی دنیا می‌دهد و به او دل نمی‌دهد تا غم دلدار داشته باشد:
عافیت باشد خوراک مردم بی‌درد و غم
غم به دل کن، سینه سوزان، هم‌چو برياني کباب
در اين ميان، برخى مرفهان بى درد، چنان از انديشه‌ی نهانی‌های عوالم ماوري،
کور می‌شوند که هرچه زير دندان طمع دنيا يي آنان آيد، همان را خوش خوش
به نفس خود فرو می‌بلغند. ابله‌ترین آنان کسی است که نفس به سراب
كسوت‌های اعتباری خوش می‌دارد و از آن خنکای جگر می‌خواهد:
لذت دنيا يي دون بگذار و دل برگير از آن
دل ببر از کسوت و خود کن تهی از اين سراب
تنها مانع ميان بnde و حق تعالی در حضيض ناسوت، تن اوست که رهایي از
آن، اوج قرب به حق تعالی و هم‌پiale شدن با او، به دست مهر اوست:

تن تو بشکن، جان رها کن، در ميان باقی نمان

تا ز دست دلبر مستت، بگيري خود شراب
کسی که جامی شراب عنایت روحانی در محفل قدسی حق تعالی زده باشد،
مجنون می‌گردد و بی‌عار، و دیگر قهر و لطف برای او تفاوتی ندارد:

دلبرا، دیوانه‌ام، عارم نه از دیوانگی است
 من تو را خواهم، بدہ کام و از آن پس کن عذاب
 من گذشم از خود و رفتم زسودای وجود
 ساغری دیگر بده، آری، خرابم کن خراب!
 صاحب روح القدس، ای از تو عزرا ییل مست
 یا رسان مرگ مرا یا پرده افکن، رو متاب
 دقت شود که در بیت آخر، از صاحب روح القدس مدد خواسته می‌شود، نه
 از روح القدس. روح القدس، حقیقتی مجرد است که مددکار اولیای الهی
 می‌شود و آنان می‌توانند از طریق او با حضرت حق ارتباط داشته باشند. روح
 القدس حقیقتی غیر از جناب جبرئیل است. این امر مجرد و نور عقلانی مباشر
 اولیای خدا و انبیای الهی و به‌طور کلی کسانی است که در افق‌های بسیار بلند
 گام بر می‌دارند تا آنان که به غرب خلق مبتلا هستند، در عوالم بالا احساس
 تنهایی نکنند. این فرشته‌ی الهی، می‌تواند آنان را از دانش و مدد خود سیراب
 سازد. البته باید توجه داشت که این محبوبان نیستند که در پی روح القدس
 می‌باشند، بلکه این روح القدس است که به عشق در پی آنان است تا التهاب
 عشق خود نسبت به آنان را دمی آرام سازد.

* * *

هوس و قفس

در دستگاه شوشتاری و گوشه‌ی حزین مناسب است

وزن عروضی: مفتعلن مفتعلن فاعلن

فاعلن فاعلن فاعلن

— ۰ ۰ — ۰ ۰ —

بحر: سریع مسدس مطوى مکشوف

متن غزل:

عاشق و عشق من از هوس نیست

مرغ دل من به پی قفس نیست

شد زازل، عشق تو بر من عیان

کار دل و همت این نفس نیست

رونق عشق شده از جمالت

عشق رخت بر دل و دیده بس نیست

زخمه بسی خوردهام از نگاهت

چون که دل من به پی قبس نیست

شرح غزل:

ساده نشستم به برت زمستی
در پی تو دل شد و فکر کس نیست
می‌دهم این سربه رهت، عزیزم!
ترس من از خیرگی عسس نیست
کشتهی زلف توبه هر ظهورم
در دل من نغمه فقط جرس نیست
هرچه شد از سوی تو می‌پذیرم
بس نکن این تحفه، رهی به پس نیست
عشق من آسوده زهر جفا شد
جان و دل آلوده به خرمگس نیست
دل زسر چهره کشیده پرده
بی خبر از تو جمله ناس و نس نیست
گفت دلم بر من مست، «حق» بس است
جان من آشفته زهر دنس نیست
عشق نکو پاک زآلایش است
جان و دلش بسته به خار و خس نیست
غزل «hos و قفس» غزل غمانگیزی است که مناسب دستگاه شوشتاری
می‌باشد. این غزل بر عشق پاک و دور از هوس مقرّبان محبوبی تأکید دارد و
خاطرنشان می‌شود هر هوسي قفسی است که عاشق را در خود زندانی می‌دارد:

عاشق من از هوس نیست

مرغ دل من به پی قفس نیست

هوس در کسی است که نفس دارد و خود حلقی هست. هوس هاس نفسانی، از مهم‌ترین برانگیزندۀ‌های توهم و خیال در آدمی است که او را اسیر و محصور در زندان تنگ تخیلات و توهمات می‌سازد. هوس بر بیش‌تر افراد آدمی چیره است. هوس حتی می‌تواند شکل امور معنوی و قدسی به خویش بگیرد و به امور مادی نیز منحصر نمی‌گردد. کسی می‌تواند از هوس، با مراتب مختلفی که دارد، رهایی داشته باشد که حق تعالی تمامی شریان‌های ظهوری او را پر کرده باشد و چیزی جز حق در او نباشد. او حتی باید در پیشینه‌ی خود نیز حقانی باشد و مهر طهارت و پاکی از ازل بر او خورده باشد؛ و گرنه هیچ همتِ اکتسابی و ریاضتی نمی‌تواند به تلاش خود، بر تخیل و توهم خویش غالب آید؛ هرچند از قدیسان روزگار و مؤمنان عقل‌گرایی باشد که در تعلق و خردورزی، از سرآمدان است:

شد ز ازل، عشق تو بر من عیان

کار دل و همت این نفس نیست

مقرّب محبوبی از خود رونقی ندارد و تنها به جمال لطف مهرانگیز حق تعالی است که مهرپردازی دارد. جمالی که برای عشق، پایانه قرار نداده، و آن را سیری بی‌انتها ساخته است:

رونق عشق شده از جمالت

عشق رخت بر دل و دیده بس نیست

اگر روزی موسی علی‌الله‌که از محبان پر هیبت و جلال بود، به امید شعله‌ای آتش

روان شد و حق تعالی او را هم سخن خویش نمود، ولئن مقرّب محبوبی، دلی ریش
ریش از تیر عنایت حق تعالی دارد و همیشه چون اولیای الهی بینندهی نور
سیمای زیبای اوست:

زخمه بسی خوردهام از نگاهت

چون که دل من به پی قبس نیست
مقرّب محبوبی از سادگی و همراه باوری جدایی ندارد. او حتی در محضر
حق تعالی هم که نشسته است، ساده و همراه باور است و این سادگی به سبب
سرخوشی و مستی از لطف حق تعالی است. او چنان ساده است که در حضور
حق، جز حق نمی‌پاید، و از این و آن، گفت‌وگو ندارد:

ساده نشستم به بر ت ز مستی

در پی تو دل شد و فکر کس نیست
او وقتی با حق به مغازله می‌نشیند، قربان او می‌رود و از اعطای سر و جان ابابی
ندارد؛ هرچند بدخواهی چون داروغه‌ی ظلمت‌گرد، بر او خیرگی و دریدگی
دانسته باشد:

می‌دهم این سر به رهت، عزیزم!

ترس من از خیرگی عسس نیست
مقرّب محبوبی، نه تنها یک بار، که در هر آن و هر شان خود، جانی به
حق تعالی می‌بازد و همواره، چون گل، آهنگ کوچ و نوای پرپر شدن دارد:
کشته‌ی زلف توبه هر ظهورم

در دل من نغمه فقط جَرس نیست

مقرب محبوبی جز حق تعالی نمی‌بیند و هر پدیده‌ای را - هرچه باشد -

پذیراست و او را راه پس فرستادن چیزی و «نه» گفتن به کسی نیست و در

مقابل هر کسی، اُذن و گوشی شنواست:

هرچه شد از سوی تو می‌پذیرم

بس نکن این تحفه، رهی به پس نیست

عشق مقرب محبوبی، عشقی پاک و به دور از طمع، و ناب ناب است. چنین

عشقی عین خیر و مرحمت بر تمامی پدیده‌هast و کمترین جفاای بر کسی

ندارد. اما آن که کمترین تیرگی و آلدگی‌ای داشته باشد، چون خرمگسی

مزاحم، آزار دهنده است:

عشق من آسوده ز هر جفا شد

جان و دل، آلوده چو خرمگس نیست

این عشق، هیچ غیری نمی‌شandas و کمترین آلدگی‌ای را بر نمی‌تابد و از هر

تیرگی‌ای دور است؛ از این رو، آرامشی پایدار دارد و چیزی نمی‌تواند آن را

آشفته سازد:

دل ز سر چهره کشیده پرده

بی‌خبر از تو جمله ناس و نس نیست

گفت دلم بر من مست، «حق» بس است

جان من آشفته ز هر دنس نیست

آن‌چه گفته شد، ویژگی عشق محبوبی است. تنها عشقی که بعد از عشق

حق تعالی، پاک و دور از طمع است؛ بلکه صافی‌ترین ظهور عشق خداوند است

که هیچ آلایش و آلدگی‌ای ندارد و تمام، صافی و مصافت و زلالی و خنکای
آب‌گوارا و بی‌پیرایه با اوست؛ و برای همین است که اجتهاد دینی او نیز
بی‌پیرایه و دور از تکلفات و تصنعت سلیقه‌ای و تعصبات جاهلانه و تمامی
سخن ناب شرع و علم درست و خرد منطق‌مدار است:

عشق نکو پاک ز آلایش است

جان و دلش بسته به خار و خس نیست

* * *

لطف حضور

متن غزل:

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی سپهر مناسب است
وزن عروضی: فاعلان فعالان فعالان فَعَلْن
- ۰ ۰ - - ۰ ۰ - - ۰ ۰ -
بحرف: رمل مثمن مخبون محدود
وصل دلدار از ل در همه دم حاصل ماست
رونق و لطف سراسر نظرِ کامل ماست
بی خبر از سر غیر و به دم قرب و حضور
آشکارا دل دلبر همه دم مایل ماست
در پی لطف حضورش بدhem هر دو جهان
قدر حق در بر هستی به سر عاقل ماست
بی خبر گشته دل از چهره‌ی پیدا و نهان
چهره‌ی همت عالم همه دم عامل ماست
شد نکو در دل عالم به همه چهره نهان
چون که این چهره‌ی پنهان به دل واصل ماست

شرح غزل:

آیا می‌شود پدیده‌ای باشد که دل وی نقطه‌ی عطف حق تعالی باشد و خداوند

پی در پی بر دل او نظر داشته باشد؛ غزل «لطف حضور» از محبوبان ازلی و
ابدی حق تعالی می‌گوید. آنان که نه تنها در لطفی مدام از عشق خستگی و
بریدگی ندارند، بلکه همواره خجسته‌تر و پرطراوت‌تر می‌شوند:
وصل دلدار ازل در همه دم حاصل ماست
رونق و لطف، سراسر نظرِ کامل ماست

مقربانی که برای دیده‌های حق تعالی شگرف‌ترین تماشا را رقم زده‌اند:
بی‌خبر از سرِ غیر و به دم قرب و حضور
آشکارا دل دلبر همه دم مایل ماست
لطف حضور حق تعالی با بنده‌ی محبوبی است و البته محبوبان نیز ارج‌شناس
این حضور بی‌تعیّن و فارغ از اسم و عنوان و رسم و وصف و نشانه می‌باشند:
در پی لطف حضورش بدhem هر دو جهان
قدر حق در بر هستی به سرِ عاقل ماست

مقرّب محبوب در عشق جمعی مستغرق است. کسی که چهره‌ی جمعی عشق را
دارد این توان را دارد که با همه مهربان باشد؛ هرچند آنان بدخواه و دشمن او
باشند. او از هر چیزی رضاست. عشق تا چهره‌ی جمعی به خود نگیرد، پاک
نیست. عشق پاک، بدون جمعیت ممکن نیست. جمعیت، تحقق تمامی صفات
پروردگار در خود و وصول به تمامی اسمای الهی است. عشقی که همنشینی با
ذات حق تعالی دارد:

بی‌خبر گشته دل از چهره‌ی پیدا و نهان

چهره‌ی جمعی عالم همه دم عامل ماست
کسی که مقام جمعی دارد، از نهادِ هر ذره و دل او باخبر و آگاه است و مسیر
ویژه و طبیعی هر کسی را می‌شناسد. او با سریانی که از باب حضور حق تعالی

در دل خود و ولایت و قرب اعطایی او دارد، همواره هویتی معنی، ساری
و قیومی با تمامی پدیده‌ها دارد و هر درد یا خوشامدی نخست بر دل اوست
که می‌نشینند:

شد نکو در دل عالم به همه چهره نهان
چون که این چهره‌ی پنهان به دل واصل ماست

* * *

فدای لب تو

در دستگاه سگاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است

وزن عروضي: فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعَلْن

$= \cup \cup = = \cup \cup = = \cup \cup = = \cup =$

بِحْر: رمل مثمن مخبون محدود

متن غزل:

جان من، ذره و آن ذره فدای لب توست

هستی هر دو جهان کم زصفای لب توست

روزگرمی تو به شام دل من، دلباز

به من این آتش دل خود زدمای لب توست

دل ناز م: ای لطف ہمہ ملک و حمد

با خبر باش که هستم به هوای لب توست

۴۵ هسته مابده همه غرق ظهر

خدمت هر دو حمان حق اداء لب تهست

باخبر بوده دلم از قدم ذره به دل

دلے ا حان نکو غریق نوای لب توست

شرح غزل:

دلِ غوغایی محبوبان با همه‌ی ماجراهایی بس شگرف و بزرگ که دارد،
ذره‌ای ناچیز و کم‌ترین کم‌تران است که خود را فدایی لب‌های پر حرارت
دوست و صفائ صافی او می‌خواهد:
جان من ذره و آن ذره فدای لب توست
هستی هر دو جهان، کم ز صفائ لب توست
لبی که بوسه‌ای از آن، آتش زدن بر خرمن هستی خود است:
روز گرمی، تو به شام دل من، دلبر ناز!
به من این آتش دل، خود ز دمای لب توست
لبی که حق لطف آن، با «خدمت به خلق و مهربانی با مردم» ادا می‌شود.
تنها اولیای الهی هستند که به عشق، خدمتگزار تمامی پدیده‌ها می‌گردند:
چهره‌ی هستی ما بوده همه غرق ظهور
خدمت هر دو جهان، حق ادای لب توست
اولیایی که جز سخن دوست، آهنگی سر نمی‌دهند و نوایی نمی‌شنوند:
باخبر بوده دلم از قدم ذره به دل
دلبرا، جان نکو غرق نوای لب توست

* * *

سودای یار

در دستگاه شور و گوشه‌ی کرشمه مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن

— ۰ ۰ ۰ ۰ — — —

بحرو: زَمَلْ مُسَدَّسْ مَحْذُوفْ

متن غزل:

دیده دل، درد فراوان گر زدوست

دلبر من، دلبُری بَا آبروست

یار هر جایی چو شد هر جا نشین

فارغ از هر تشه و آب و سبوست

عشق آن مه کرده جانم را خراب

گرچه دل دنبال او در جست و جوست

گشته ام فارغ زغوغای جهان

چون که آن دلدار من در رو به روست

سینه‌ای دارم پر از سودای یار

خُلق و خوی من سراپا هم چو اوست

من نمی‌دانم کی ام، آن یار کیست؟
 حق به جانم آشکارا موبه موست
 شد نکو پیمانه‌ی جانش زعشق
 او به جان من چونان مغز است و پوست

شرح غزل:

مقرّبان محبوّی آبروداری خداوند را رؤیت می‌کنند. آنان رازدار کمون و نهان جناب حق تعالی می‌باشند و به رمز و راز او آشنایی دارند. حکایت آبروداری خداوند برای کسی که عشق پاک حق تعالی در دل دارد، شنیدنی ترین ماجرا و دردناک ترین آن است. حق تعالی با هر پدیده‌ای هست. او میهمان هر فراز و فرودی می‌شود. دلی نیست که حق تعالی، خود را میهمان او نسازد؛ هرچند میزبان در میزبانی لایق نباشد و مهارت عشق‌ورزی را -که می‌تواند به یک لحظه از میهمان بیاموزد- پیش نکشد، ولی کسی نیست که حق تعالی را به «هر جایی بودن» بشناسد؛ زیرا او آبرودار ترین است و «هر جایی بودن» خود را پنهان داشته است و آن را به هر مهارتی، کتمان می‌کند:

دیده دل، درد فراوان گر ز دوست

دلبر من، دلبـری با آبروست
 او یاری است هر جایی و بی‌عار. بی‌عاری، ایشان را خاکی و خودمانی نموده است. او به هر منزلی در می‌آید و به هر تشنـه‌ای آب می‌دهد؛ بی‌آن که سختی، ناراحتی و ننگی احساس کند. او به عشق، صفا و مرحمـت، بـندهـنوـازـی و پـدـیدـهـدارـی مـیـکـنـد:

یارِ هر جایی چو شد هر جا نشین

فارغ از هر تـشـنـه و آـب و سـبـوـسـت

بی عاری او و همه جایی بودنش، سوزشی در دل اولیای خود انداخته که
نهادشان را بی بنیاد ساخته است:

عشق آن مه کرده جانم را خراب

گرچه دل دنبال او در جست و جوست

آنان چنان محو رخسار حق تعالی می باشد که آمد و شد حادثه ها را
خبردار نمی شوند:

گشتهام فارغ ز غوغای جهان

چون که آن دلدار من در رو به روست

آنان نه در پی سودند و نه سودایی جز حق تعالی دارند. سودایی که سبب شده

است همدل حق تعالی شوند و آنان نیز با هر پدیده ای انس گیرند:

سینه ای دارم پر از سودای یار

خلق و خوی من سراپا هم چو اوست

این شیاهت، رنگ وحدت دارد و دوگانگی و غیری در میان نیست. گویی این
همان حق تعالی است که چون هر جایی است، هرجا نشینی، وی را نیز ساده و
خاکی ساخته است:

من نمی دانم کی ام، آن یار کیست؟

حق به جانم آشکارا موبه موست

این وحدت، حقیقت دارد و مغز و پوست را نشاط انگیز ساخته و در هم
شکسته است و جز «هو» در میان نیست:

شد نکو پیمانه جانش ز عشق

او به جان من بود چون مغز و پوست

* * *

طعمه‌ی دیو

در دستگاه نوا و گوشه‌ی نفیر مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

— — — — —

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

متن غزل

صفا و سادگی، در کار ما نیست

وفا و مهر در رفتار ما نیست

شده دنیای ما، بیهوده بازی

بدی و کچ روی هم، عار ما نیست

بود دنیا چو جنگل، لیک پر خون

تمدن اندکی در بار ما نیست

متاع مابود، زور و زر دهر

چو ایمان جز که در گفتار ما نیست

دیانت رفت و دین شد طعمه‌ی دیو

به غیر از خدעה در پندار ما نیست

خداؤیان بیگانه زیادند

خداجویی در این بازار ما نیست!

نکو رفت از سر دنیا و هم دین

که جز زشتی در این آثار ما نیست

شرح غزل:

عرفان محبوبی بر صفا، سادگی، مرحمت و عشق استوار است. زندگی سراسر

مهرورزانه و سرشار از محبت، صمیمیت و صداقت حضرات معصومین علیهم السلام

نمود کاملی از عشق قرب محبوبی است. این معرفت، وضعیت جوامع کنونی را

با بلندای خود اعتبار می‌کند، و از این که صداقت، انصاف، عدالت، صفا، محبت

و ولایت در جوامع دیده نمی‌شود و با حق خدا بر اساس حیله‌پردازی، مکرو

سیاست رفتار می‌شود، به تنگ می‌آید و بر آن می‌آشوبد:

صفا و سادگی، در کار ما نیست

وفا و مهر در رفتار ما نیست

جوامع کنونی چنان در معاک تیره‌ی خود آلودگی دارند که جز به بیهوده‌ها و

سرگرمی‌های بدون غایت عقلانی، سر نمی‌سپرنند. آنان نه تنها از ابتلای به

بدی‌ها و ناهنجاری‌ها دل‌آزرده نمی‌شوند، بلکه بی‌پروا و بی‌عار، برای آن طرح

و عملیات اجرایی دارند و آن را قانون می‌سازند:

شده دنیای ما، بیهوده بازی

بدی و کج روی هم، عار ما نیست

دنیای امروز، نه «دل» دارد و نه تمدن انسانی، بلکه و «نفس» و «هوس»، آن را

در قفس آورده و به جنگلی مدرن و مدنی تبدیل کرده است:

بود دنیا چو جنگل، لیک پر خون
تمدن، اندکی در بار ما نیست

این جنگل مدرن، در دست صاحبان قدرت و ثروت است و آنان نیکو سخن
می‌گویند، ولی شکم‌ها می‌درند، گلوها پاره می‌کنند، جگرها بیرون می‌کشند،
قلب‌ها تیر می‌زنند، دست‌ها می‌بنندن، چشم‌ها نامید می‌سازند و اگر کسی دلی
داشته باشد، آن را خسته می‌سازند:
متع مابود، زور و زرِ دهر

چو ایمان جز که در گفتار ما نیست
در قانون جنگل، شریعت جایی ندارد و اگر کسی از دین هم بگوید، دین را
سیاستِ تدبیر هوس نفسانی خود ساخته است و چنین نیست که درایت
از شریعت گرفته باشد؛ بلکه دیوی است که ساز شیطنت را به نام
شریعت می‌نوازد:

دیانت رفت و دین شد طعمه‌ی دیو
به غیر از خد عده در پندار ما نیست

این رفتار وقتی مقرّبان محبوبی را به درد می‌آورد که سیاست‌بازان، نام معشوق
او را بر زبان می‌آورند و اسم حق تعالی را در حال بیگانگی از حق، آهنگ
می‌کنند تا شلغ بazarی بیافرینند برای درست کردن فضای بازی

هوس‌مدارانه‌ی قدرت و ثروت خویش:
خدآگویان بیگانه زیادند

خداجویی در این بازار ما نیست!
در این آشفته‌بازار پر فریب و خد عده که کلاه‌مکر و حیله‌یا در دست‌هاست و
یا بر سرها، باید از دین پر پیرایه‌ای که سیاست‌بازان تبلیغ می‌کنند و از دنیا

صاحبان ثروت و کانون‌های قدرت و کردار و اثر آنان فاصله گرفت که نه آن،
دین است و نه این؛ دنیایی که باید سرشار از مهر، عطوفت، احساس، صمیمت،
محبت، دلگرمی، احترام، کرامت و عشق باشد. نگاهی به رسانه‌های جمیع
دنیای کنونی - که یا به دست کارتلهای اقتصادی اداره می‌شود و
یا تئوریسین‌های صهیونیزم، کاتولیک، اهل مذاهب و ایسم‌ها - شاهدی بر
این مدعاست:

نکو رفت از سر دنیا و هم دین
که جز زشتی در این آثار ما نیست

* * *

هر چه بادا باد

در دستگاه افساری و گوشی نیریز مناسب است

وزن عروضی: مفاعلن فَعَلَتْنَ، مفاعلن فَعَ لَنْ

--- U_U_ _U_U_ _U

بحر: مجتث مشمن مخبون

متن غزل:

دلخ راب تو شد، کو دگر دلی آباد

رها زپیرهنم، جان و تن برفت از یاد

به شوق جور و جفايت دلم شده خرسند

زجور لطف تو سر می‌دهم دو صد فریاد

هر آنچه بوده به پیش تو مهرهی نرد است

حریف کنه کجا شد به نزد تو نرّاد

سخن به سینهی دنیا بسی فراوان است

کجاست صدق و صفا تا کند دلی را شاد

زبس که معرکه دیدم در این دیار سپنج

نگشته جان زتاباهی آن دمی آزاد

هزار کشته برون شد ز فقر و هیچ نپرس
 که صاحب درم و مکنتم نکرد امداد
 تو لاف مهر و وفا گرچه می زنی ز نهار
 نخور فریب دلت را که می کند بیداد
 اسیر ظاهر زیبای خود نشو انسان
 که دیو و دد شده از ظن تو بسی بر باد
 امان ز غفلت امروز و فرصن فردا
 که می زند به سرم فکر هرچه بادا باد
 عروس حجله دنیا نکو ندارد خیر
 که می کند به دمی همسری صد داماد

شرح غزل:

بنیاد عرفان محبوبی «فنا»، «تلاشی» و «خرابی» و خلاص سازی زمینه های
 خلقی است! مقرب محبوبی، عشقی پاک و ناب را به صورت عنایی در خود
 دارد. عاشق نمی خواهد چیزی به دست آورد؛ بلکه نه چیزی در دست دارد و نه
 دست دارد. او بی تزن، بی جبه و بی پیرهن است و جهت خلقی او در جهت ربی
 وی مستغرق است و هر تعیینی را از دست نهاده و بی تعین گردیده است:

دلخراشب تو شد، کو دگر دلی آباد؟

رها ز پیره نم، جان و تن برفت از یاد
 سرخوشی محبوبان به این است که حق دارند، دارایی آنان حق است و جز حق
 نیست؛ همان طور که دارایی همگان جز حق نیست؛ چون جز حق، وجودی
 نیست و پدیده ها در ظهور خویش مستغرق اند. سوزش آتش عشق حق، محبوبی

را خریدار سر دار و جور و جفای یار می‌سازد؛ چراکه جور و جفای او،
همچون عشق و لطف، از اوست که آن را روا می‌دارد، و از اوست که بر اوست
و محبوبی تنها سودای حق دارد و بس:

به شوق جور و جفایت دلم شده خرسند

ز جور لطف تو سر می‌دهم دو صد فریاد
عاشق محبوبی، خود را به شلاق‌های عشق - که هجر، فراق، سوز، گذار، اشک و
درد است - می‌سپارد. این‌ها نرد عشق است که او می‌بازد. عشق، یعنی باختن.
عشق، قماری است با باخت کامل. قماری که برد ندارد. عاقبت عشق، خون
است و خون. عشق، حکایت پر سوز و گذار دل، و درد و ناله و اشک و آه و
سوز است. قمار عشق، آن زمان است که آخرین قطره‌ی خون شهید می‌چکد.
این برترین نرد عشق است. برای محبوبی تمامی پدیده‌ها مهره‌ی نرد است که در
دست حق تعالی است و البته در ماجراهی هر پدیده‌ای، این حق تعالی است که
حریف بی‌بدیل و بدون رقیب است:

هر آنچه بوده به پیش تو مهره‌ی نرد است

حریف کهنه کجا شد به نزد تو نرّاد
ناسوت، در دل خود، سخن‌های ناگفته‌ی فراوانی از عشق و صفاتی محبوبان الهی
دارد. چاه مولا علی علیله اسراری سر به مهر با خود دارد؛ ولی این رازها را جز به
صاحبان صدق باز نمی‌گوید:

سخن به سینه‌ی دنیا بسی فراوان است

کجاست صدق و صفا تا کند دلی را شاد
دنیای امروز، دنیای تباہی و سیاهی‌هاست و ظلمت غیبیت صاحب ولایت، آن
را دیجور ساخته است:

ز بس که معرکه دیدم در این دیار سپینج

نگشته جان ز تباھی آن دمی آزاد

فقر، جان‌های بسیاری را کشته است. جان‌هایی که اگر در این زندان کشندی روان‌گرفتار نبودند، به صفاتی ملکوت آسمان‌ها نیز راه می‌یافتدند. افسوس که هیچ صاحب ثروت و دولتی همراهی نکرد تا از آنان دستگیری شود:

هزار کشته برون شد ز فقر و هیچ نپرس

که صاحب دِرم و مُکنتم نکرد امداد

هستند مدعیانی که از مهر و وفا سخن می‌گویند؛ ولی مهر و وفا از جانی بر می‌آید که اسیر نفس و هوس‌های آن نباشد. دلی که هنوز از قید نفس آزاد نگردیده است، نباید لاف عشق به میان آورد که جز هوس و خودخواهی در او نیست؛ زیرا که خود را به چهره‌ی مهر و محبت به خلق، بزرگ کرده است:

تو لاف مهر و وفا گرچه می‌زنی زنهار

نخور فریب دلت را که می‌کند بیداد

نفس اگر مهار نشده باشد و خود را تنها به کمالات صوری و ظاهری ایمانی آراسته باشد، اناهیتی می‌یابد که خود را از آن‌چه هست بزرگ‌تر جلوه می‌دهد و خود را مدعی می‌سازد، تا جایی که حتی حاضر است «أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى»^۱ سر دهد. چنین نفسی در رفتارهای اجتماعی خود به توهم گرفتار می‌آید و مکر و خدعاً و پنهان‌کاری، عادت اصلی وی می‌گردد؛ به گونه‌ای که حتی با خود صادق نیست و نمی‌تواند تمایلات خود را به صورت مشروع ارضاء سازد. وی بر

چهره‌ی واقعی خود ماسک غفلت می‌نهد و در کنار دوستان خود حقیقتی دیگر از خویش نمایش می‌دهد. نفس هنگامی که در انایت خود گرفتار باشد، انایت آن بزرگ‌تر از تعین و محدودی آن جلوه می‌نماید. نفسی که حقیقت ندارد و فقط دارای هیکل و ادعاست. گاه صاحب چنین نفسی، با یک دنیا ادعا می‌پندارد کار نیک می‌کند؛ در حالی که جز بدی نمی‌پردازد:

﴿فُلْ هَلْ نُبَيِّنُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا. الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا﴾^۱

بگو: آیا آگاهتان گردانم از زیان‌کارترین مردم. آنان کسانی‌اند که کوشش‌شان در زندگی دنیا به انحراف رفته و خود می‌پندارند که کاری نیک می‌پردازن.

نفس قدرت زینت‌گری دارد. نفس مزینه چنان چهره‌ی ظاهر را نقش ولايت و توحید می‌زند که فرد، غیر خود را باطل محض یا فاسق و فاجر می‌داند؛ ولی همین نفس - که گاه می‌شود حتی ادعای ولايت برای خود دارد - چون به قتلگاه معصیت می‌رسد، شتاب‌زده قربانی آن می‌شود. نفس مزینه، فرد را خوش‌سیما نشان می‌دهد. سیمایی که هیچ آفت و آسیبی در آن نیست:

اسیر ظاهر زیبای خود نشو انسان

که دیو و دد شده از ظن تو بسی پر باد
نفس آدمی همواره در مقام زینت‌دهی به خود است و آن را در چهره‌ای خوب و نیکو آرایشی از رنگ ایمان و درستی می‌دهد؛ در حالی که اژدهایی خفته در

عصر یخ‌بندانِ رذیلت‌های آن است و آفتاب تموز می‌تواند آتش‌شانی از آن را
گدازه‌گدازه کند، در آن صورت، صدھا شعله‌ی سوزنده است که از گوشه و کنار
آن زبانه می‌زند و از آن چهره‌ای بدتر از شمر و حرم‌له می‌سازد.

نباید ساده و زودباور بود و فریب ظاهر نفس را خورد و نباید زود، خود یا
دیگری را باور کرد:

امان ز غفلت امروز و فرصت فردا

که می‌زند به سرم فکر هرچه بادا باد
مظاہر ناسوت، دوام و بقایی ندارد و هر پدیده‌ای باید از این منزل بگذرد و به
سرای آخرت در آید. درست است که عالم دنیا خود حقیقت دارد و دائمی
است، اما ناسوتیان تنها دوره‌ای کوتاه را در آن منزل می‌کنند و باید در بامدادانِ
مرگ، به منزلی دیگر کوچ نمایند. این نکته بسیار مهم است که آدمی ناسوت را
یک مسیر و یک ایستارگاه موقت و حجله‌ای لحظه‌ای و آنی و دامی بداند که
عروض آن دائمی نیست و فقط همین لحظه است تا او چه رزمی در این بزم
آورد. رزمی که چهره‌ی ابد او را خواهد ساخت. نمی‌توان و نباید به عروسی که
ابدی نیست و اصالت ندارد، دل بست؛ بلکه باید به آن تنها به عنوان یک ابزار
رزم برای بزم عشق ناسوت نگریست و نگاه آلی به آن داشت و خود را با آن،
برای جهان‌های دیگری که پیش روی آدمی قرار می‌گیرد - و از همه‌ی آن به
جهان واپسین یاد می‌شود - آماده نمود. همه‌ی سوز و ساز، موت و حیات و
تکلیف دنیا و بزرگ عروس لحظه‌ای آن، برای بروز جوهر آدمی است. هرچه
می‌آید، می‌رود؛ هرچه ساخته شود، خراب می‌گردد و هرچه به پا می‌شود، فرو

می‌ریزد؛ خواه ساخته‌ی دست بشر باشد یا امری طبیعی و آفریده‌ی خداوند
باشد، و آنچه می‌ماند معرفت، نیت و کردار آدمی است. امید است کسی
پشیمان و خجلت‌زده‌ی خویش نگردد:
عروس حجله‌ی دنیا نکو ندارد خیر
که می‌کند به دمی همسری صد داماد

* * *

چشمه‌ی وصال

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی قرایی مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فع لُن

-- ۰ ۰ -- ۰ ۰ -- ۰ ۰ --

بحر: هزج مشمن اضرب مکفوف محدود

متن غزل:

از سینه‌ی من رفته همه قید و همه بند

دل لوح دویسی را زبر جان خود افکند

افتاده‌ام از برج بلند تو در این دهر

زان لحظه که دل شد بِر ذات تو خواشایند

از چشمه‌ی وصل تو شده ذایقه‌ام خوش

کام تو بِه از شگر و شیر و عسل و قند

گردیده پر از حکمت تو گوش دل من

کی شد به دلم صحبت اغیار و دگر پند

هر چند که در راه تو رفت از کف من عمر

اما ز تو همواره منم راضی و خرسند

از غیر اگر دیده‌ی پیوند بریدم
 با ذات تو دارم همه دم خویشی و پیوند
 کی بوده برای تو مهین چهره رقیبی
 کی هست برایت به جهان، مثلی و مانند
 ما را تو مران از در پر شور و شر خویش
 از شوق وصال تو کنم ناله دگر چند؟
 فارغ شدم از جمله کسان، ای همه خویشم
 آزاد شدم از طمع و قوم طمع‌مند
 سازم زدم سوز تو بشکست در این هجر
 هرچند در این دایره صد پرده نوازنده
 صد شور و نوا پای تو سر داده نکو چون
 او در پی سوز و دگران در پی سازند

شرح غزل:

«آزادی» مختص حضرت حق تعالی است. آزادی حق تعالی هیچ بندی ندارد.
 مرزی قرمز در کشور حق تعالی نیست. کشوری که عین سلامت است. صفا در
 آنجا چنان موج می‌زند که هیچ میهمانی با میزبان احساس دویی و بیگانگی
 ندارد و میزبان برای میهمان، خط قرمزی نمی‌کشد:
 از سینه‌ی من رفته همه قید و همه بند
 دل، لوح دویی را ز بر جان خود افکند
 نشان «آزادی» را باید از مولای آزادمنش محبوبان الهی خواست و دل، تنها در
 این عرصه است که خوشی می‌یابد و راحت به مقصد می‌رسد:

افتاده‌ام از برج بلند تو در این دهر
ز آن لحظه که دل شد بِ ذات تو خواشایند
«کام» و خوشی، تنها ذات حق تعالی است و ذایقه‌ی انسان محروم، رنج دیده،
غم‌آلد و تفتیده در پنهانی ناسوت، تنها به آب این چشم‌های زلال و گواراست
که خنکا می‌یابد و شیرین می‌شود:
از چشم‌های وصل تو شده ذایقه‌ام خوش
کام تو به از شکر و شیر و عسل و قند
حکمت، تنها نزد اولیای حق تعالی است. حکمت، رساندن هو پدیده به خیر
ویژه‌ی اوست. اولیای محبوبی هم‌چون رجال غیب هستند که به ولایت و با
باطن خویش کارپردازی دارند، هم در ظاهر ناسوت و هم در باطن آن. آنان
حکمتی دارند که یقین در شاکله‌ی آن است؛ حکمتی که جز حقیقت و صواب
نیست و هر پند ناشایستی در برابر آن، جهل و کجراهه است که جز ناآگاه
و دور از معرفت و حقیقت، برای آنان طرح و برنامه در قالب پند،
پیشنهاد نمی‌دهد:

گردیده پر از حکمت تو گوش دل من
کی شد به دلم صحبت اغیار و دگر پند
ولی محبوبی، هم خود به حکمت کار می‌کند و هم تمامی کردار حق تعالی را
محکم می‌بیند و به آن راضی است، بلکه او جز فعل حق تعالی - هم در دست و
هم در دیده - ندارد و در «رضای نیز انتفاعی کامل از هر گونه خودی دارد:
هر چند که در راه تو رفت از کف من عمر
اما ز تو همواره منم راضی و خرسند
دوام پیوند با حق تعالی تنها در خور مقربان محبوب است و تنها آنان هستند

که «خط امان» یافته‌اند و از هر گونه آسودگی به غیر و رجسی دور می‌باشند:
از غیر اگر دیده‌ی پیوند بریدم

با ذات تو دارم همه دم خویشی و پیوند

آنان یکه‌شناس می‌باشند و حق تعالی را تنها چهره‌ی وجود می‌یابند که حقیقت
دارد، نه اصالت که در مقابل، فرعیتی دارد:
کی بوده برای تو مهین چهره رقیبی؟

کی هست برایت به جهان، مثلی و مانند؟

پیوند ابدی آنان با حق تعالی، طالب وصل خاص و عنایت ویژه است:
ما را تو مران از در پر شور و شر خویش
از شوق وصال تو کنم ناله دگر چند؟

طلبی که پیوند حقی را با خود دارد و به لسان حق تعالی انجام می‌شود و
خواسته‌ی اوست که محقق می‌شود و از هر گونه طمع خلقی دور است:
فارغ شدم از جمله کسان، ای همه خویشم!

آزاد شدم از طمع و قوم طمع‌مند
مقرّب محبوی به خواسته‌های معشوق رضاست و با آن سازگار است. این
سازگاری بدون سوز نیست. سوزی که قالب ساز را می‌شکند، ولی از نوای
سازگاری خاموش نمی‌شود؛ هر چند نوایی بر آن بنوازنده که به پرده‌های
گوناگون، سازگار نباشد:

سازم ز دم سوز تو بشکست در این عشق

هر چند در این دایره صد پرده نوازنده

معرفت محبوی، هر چه بیشتر جور و جفای صادقانه‌ی معشوق را می‌طلبد و
بر سوز خود رونق می‌دهد و با ساز حق تعالی کوک می‌شود؛ در حالی که دیگران

بر آن هستند تا ساز حق تعالی را بر میل خود به نوا درآورند و آن را با خویش
سازگار سازند. محبوبی چنان صاف و ساده و بی‌آلایش است که خواسته‌ای
ندارد و حق به تمام قامت در او نشسته است و حق بر مدار و معیار اوست و
هر جا که او برود، حق نیز می‌رود؛ همان‌طور که او بر مداری می‌رود که
حق تعالی بخواهد:

صد شور و نوا پای تو سر داده نکو چون
او در پی سوز و دگران در پی سازند

* * *

سِرّ ازْلی

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نعره مناسب است
وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فَعُ لُن

-- ۰ ۰ -- ۰ ۰ -- ۰ ۰ --

بحر: هزج مشمن اضرب مکفوف محدود

متن غزل:

سِرّ ازْلی بِاعْثَ ایجاد جهان شد
از لطف تو عالم همه در امن و امان شد
فکر تو به جز عقده‌ی صوری نکند باز
اسرار جهان در خور صاحب‌نظران شد
این عالم و هر عالم حسنی که بپا شد
لطقی است زحق که سبب دور زمان شد
دور از غمم و بی‌خبرم از سر غیرش
زیرا که دم تو به دلم روح و روان شد
هرگز نرود از دل من چهره‌ی ماهت
از حسن جمال تو به دل دیده عیان شد
گردیده نکو عاشق و سرگشته‌ی تو ماه
لطف تو به دل مایه‌ی هر سیر نهان شد

شرح غزل:

عرفان محبوبی، تمامی پدیده‌ها را دارای حسن و نیکویی، و نظام پدیداری آفرینش را نظام «احسن» - نه تنها در حیطه‌ای کلی، بلکه هم چنین در ساختار جزیی - می‌داند. این عرفان، شُرور ناسوت را نیز ظهور می‌داند، نه خیال و توهمند، و برای آن اثر قابل است؛ با این تفاوت که همین شر ظاهری، در نهاد خود دارای خیر فراوان و حدأکثری است و لطف است که چهره‌ی شر به خود گرفته است. برای همین است که در نگاه این عرفان، تمامی پدیده‌ها خیر و امن می‌باشند؛ اگرچه ادرآک و وصول آن، چندان سهل و آسان نیست:

سِرّ ازلى باعث ایجاد جهان شد

از لطف تو عالم همه در امن و امان شد

درست است که مشکلات در دنیاک ناسوت، تحمل آدمی را می‌کاهد، ولی هر یک دارای ظهور و نمود است. اگرچه آفتاب آن چه بسیار چهره‌ها را که می‌سوزاند و تشنگی را در کویر برهوت خود می‌کشد و سارقی در پناه شب، منزل بی‌نوایی را خالی می‌کند و سلطه و ظلم دولت‌ها مظلومان بی‌شماری را گرفتار آورده است و برخی زیبارویان آن، دامن به گناه می‌آلایند، ولی همین دنیا نظام احسن است و وصف حُسن راهم به طور جمعی و هم به صورت فردی داراست؛ با زمینه‌هایی که از ازل، کلیت اقتضایی هر پدیده را ایجاب کرده و با شخصیت ظهوری هر نمود، علیت آن را دنبال می‌کند.

به این نکته توجه دقیق شود که کلیت نوعی ازل، با ظهور اختیاری پدیده است که نقش ناسوتی می‌خورد. همین امر سبب می‌شود که دسته‌ای در مرتبه‌ی ظهور فعلی خویش، اهل شقاوت و حرمان ابدی شوند و برخی نیز کامیاب از سعادت

گرددند. حرمان ابدی اهل شقاوت، اگرچه فرد را در ورطه‌ی هبوط قرار می‌دهد و کاستی او را ایجاد می‌کند، ولی نقص نیست؛ بلکه حُسن است، و حکمت اختیاری بودن ظهور کردار در ناسوت، چنین عیّت در دنگی را انتظام می‌کند و اهل حرمان، خود مصداق نظام احسن می‌باشند و عنوان دیگری هم‌چون تباہی و شر را برنمی‌تابند؛ زیرا آدمی با آن که گل سرسبد آفرینش است، بر اثر کج‌مداری، شیرازه‌ی پدیداری خود را از هم می‌گسلد و خویشتن را گاه به حرمان ابدی می‌کشاند؛ در نتیجه، حسن نظام و لطف رحمان، جزای کردارش را این‌گونه رقم می‌زند و همین امر، لطف حق و حسن نظام طبیعت است.

دنیا و ناسوت، عرصه‌ی «خیر کثیر» است و سعادت ابدی، وصول به همین «خیر کثیر» است که بی‌حساب به کسی داده نمی‌شود و اصول دیانت، وصول به آن را به امور و شرایطی محدود دانسته که کم‌ترین آن، «توجه» و دوری از «غفلت» است. سعادت ابدی، غیر از سیر اوّلی پدیده‌هاست. سیر اوّلی نمودهای هستی، به تناسب نسبت به همگان یکسان است و هر یک، بهره و نصیب مناسب خود را از آن دارد؛ در حالی که سعادت ابدی در گروی سیر صعودی و توجه و بیداری آدمی می‌باشد که حق، آن را در همه‌ی پدیده‌ها به ودیعت نهاده است.

هنگامی که لطف خیر کثیر همراه شر اندک است، دیگر نمی‌توان اهمال و عناد داشت و غفلت و الحاد را بیشتر ساخت و بی‌خیال از همه و همه، در پی

سعادت ابدی بود و ملاک و میزان هر یک را از نظر دور داشت. غایت ربوی، هنگامی که با غفلت و عناد خلقی همراه می‌گردد، حرمان ابدی و دوزخ دائمی را- بر اساس تحويل خیر کثیر به شر قلیل- به دنبال می‌آورد و این خود، لطف و زیبایی آفرینش، بلکه پدیداری و دقت و ظرافت عالم طبیعت را ثابت می‌کند؛

به طوری که خواب و بیدار و غافل و هوشیار یکسان نیستند و هر واقعیتی آثار
ویژه‌ی خود را به دنبال می‌آورد.

غاایت و نهایت بسیط با هر ذره همراه است و هیچ کس در راه نمی‌ماند و
همگان، از خوب و بد، به منزلگاه ابدی خود خواهند رسید؛ پس هر کس را
غاایتی است و نارسیده و در راه مانده و به زمین افتاده و در لابه‌لای طبیعت
گرفتار شده، وجود ندارد و همه‌ی اهل طبیعت به فعالیت و وصول مناسب خود
می‌رسند. این نهایت و غایت مناسب، چینشی است که با غفلتی، گاه دولتی بر
باد می‌رود و با نسیمی، دلی شاد می‌گردد. فاصله‌ی میان سعادت و شقاوت، بس
بعید و بس نزدیک است. بعيد است؛ چون خیر کثیر است، و نزدیک است؛
چون شر قلیل در کمین آدمی است. باید توجه داشت نه آدمی و نه هیچ پدیده‌ی
دیگری تنها نیست و در حال تنها بی نیز مجموعه‌ای از صورت‌ها و حالت‌های
گوناگون پیشینیان خود می‌باشد؛ از آفریدگار تا پدر و مادر و از محیط و مکان،
تا زمین و زمان و شرایط و مربی و فرد و جامعه. هر فرد، چهره‌ای از همه‌ی این
چهره‌های گوناگون می‌باشد که زمینه‌های استعدادی آن در نمود فعلی کردار وی
مشخص می‌گردد.

با توجه به این نکته‌هاست که باید دقت داشت زیبایی و لطافت و تازگی
طبیعت در گروی غداری و بی‌وفایی آن می‌باشد و بی‌رحمی آن، هم‌چون
بی‌رحمی طبیب جراح در هنگام جراحی است و خاک و خون، سوز و ساز و
چنگ و نای و غنج و ناز است و قربانی‌های به صف کشیده‌ی آن، گرفتاران شور
و شوق و عشق و مستی می‌باشند و با آن‌که همگی به قربانگاه می‌روند تا قربانی

شوند، هیچ یک نابود نمی‌گردد. فرق است میان عشق و اجبار، قتل و شهادت و فنا و هلاکت، و همه‌ی این عنوان‌ها در جهت فاعلی و غایبی و قصد و انگیزه‌ی فاعل و خصوصیات و آثار فعل، با هم تفاوت دارند.

چیزی که هیچ ذره‌ای هرگز به آن آلوده نمی‌گردد، هلاکت و نابودی است و چیزی که مطلوب همه‌ی ذرات وجود است، فنا و قرب به حق و وصال به حضرت خانه‌ی ابد است. همه می‌روند که بمانند، کشته می‌شوند تا زنده شوند و به قربانگاه می‌روند تا آشنای دیار ابد گردد.

آنچه در سیر و حرکت پدیده‌ها و حیوان و انسان مشاهده می‌شود، اگرچه در ظاهر «تنازع بقا» نامیده می‌شود، اما هرگز این واژه برای این معنا مناسب نیست و در حقیقت، «تصالح در بقا و حیات»، راز بقاست؛ زیرا ترک این شور، شوق و عشق، پی‌آمدی جز رکود، خمودی، سستی و کهنگی ندارد و حرمانی دور از حکمت را در پی می‌آورد و هستی را به نابودی می‌کشاند؛ در حالی که نظام احسن، ظهور پدیده‌های هستی و بقای آن را تضمین می‌کند و پدیده‌های هستی را با این نقص‌ها و عیوب‌ها به کمال می‌رساند. همه و همه در پی وصول ابد، مستی می‌کنند و شور و شر به پا می‌دارند.

آنچه در ظاهر طبیعت است، دریدن و جویدن و بلعیدن نیست؛ بلکه شور و شری است که خوراک ابد به بار می‌آورد و هر موجود مادی‌ای را برای وصول به ابدخانه‌ی حق آماده می‌سازد و هر ذرّه، دیگری را در وصول به این خلوت‌خانه همراهی می‌کند و اسباب آن را فراهم می‌سازد و مشکلات آن را هموار مینماید.

از این بیان عرفان محبوبی می‌توان به خوبی دریافت که دنیای مادی و نظام کیوانی موجود-که چهره‌ی خیرکثیر با شر قلیل است و زمینه‌ساز ابد می‌باشد- از چه لطافت و زیبایی و حسن و کمالی برخوردار و چه موزون و بجاست و از هر گونه نقص و سستی و عیب و کاستی به دور و سراسر لطف، صفا و امن است و چه دلرباست. حرمان آن، حکمت، و سعادت آن، صفات. خطرباری دنیا ظرافت است و قربانی شدن، قرب و قتلی است که وصول را در پی دارد و با این توصیف، جایی برای واژه‌های بی‌رحمی، هلاکت، تلاشی و نابودی نمی‌ماند. تنافع دنیا تولید است و گرفتن و بستن و دریدن و جویدن و خوردن آن، وصول است و مرگ، لقای ابد را در پی دارد؛ اگر چه وصول یادشده، دور از رنج، درد، و حرمان نباشد.

این زیبا خلقت ناسوتی، هر عاقل بصیری را به حیرت و امیدار و هر عارفی را سرمست لذت حسنی می‌سازد؛ همان‌طور که در این سرمستی، به دور از هر گونه غمی، دیده بر چهره‌ی یار دوخته‌ام و غزل سرّ قدر را به عشق او و نظام احسنی که برپا ساخته است، گفته‌ایم:

صبغه‌ی عشق

در دستگاه دشتی و مثنوی مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن، فاعلاتن، فاعلن

— ۰ — ۰ — ۰ —

بحر: رَمَل^۱ مُسَدَّس محدود

متن غزل:

سینه‌ای دارم پر از درد و بلا
جان فدای عشق و پاکی و صفا
آتش قهر از دلم رفته برون
جای آن بنشانده حق مهر و وفا
صبغه‌ی این عشق ذاتی را مپرس

دل به لطف و قهر دلبر شد رضا
در بر تو بی‌خیالی خفته خوش
ذات تو زد از قدر مهر قضا

۱. باران اندک و خفیف. از بحرهای پرکاربرد شعر فارسی است.

دل به تو دادم، به تو دل شد اسیر
 از نوای عشق تو آمد صدا
 هستم از هستی خود یکسر به شور
 چون امید دل سرپا شد خدا
 عاشقم، دیوانه‌ام^۱، مهجور و مست
 دل به تو شاهد، تو را شد آشنا
 آشناست بـودم از روز ازل
 کی تواند از تو دل گردد جدا
 چون گرفتم جمله هستی را به لطف
 چهره‌ام شد لطف و تو هستی ما
 ای نوای هر تر نم جمله تو
 کرده‌ای جان مرا پر از نوا
 خلوت عالم همه سودای توست!
 رفته از جان نکو ریب و ریا

شرح غزل:

«صبغه‌ی عشق» از غزل‌هایی است که از چهره‌ی قرب محبوبی نقاب بر
 می‌دارد. عرفانی که سینه‌ی آن، غوغای درهم تنیده‌ی هجوم بلاها و رقص
 دردهاست. دردهایی چنان صاف که جان را فدایی عشق و پاکی می‌سازد:
 سینه‌ای دارم پر از درد و بلا
 جان فدای عشق و پاکی و صفا
 دل محبوبی چنان زلال و پاک است که هر گونه حرارت قهر از او به دور

۱. به معنای شور عقل است نه بیماری روانی.

است و حضرت حق تعالی آن دل را با دست نقش پرداز خود، از رنگ سبز مهر

و سایه سارِ دل آرام وفا نگارگری کرده است:

آتش قهر از دلم رفته بروون

جای آن بنشانده حق، مهر و وفا

مهری که رنگ عشق ذاتی دارد. دلی که پرداخته‌ی حق است و تنها به حق

رضاست. دلی که چشم عصمتِ غزالان زیبای صفا، خیره بر آن است. دلی که

دشت پریار و بهجت‌زاست. صاحب این دل نیز چنان بی‌دل شده که شیفتنه‌ی دل

حقی خویش است که می‌گوید:

صبغه‌ی این عشق ذاتی را مپرس

دل به لطف و قهر دلبر شد رضا

دلی که بی‌خيال در آغوش مهر حق، آرام خفته و جز وصال خوش نسبت به

حق تعالی ندارد و حق تعالی است که خیال وصل اوست و او رضای رضاست؛

آنقدر رضاست که رضا هم چهره‌ی هویت از او دارد:

در بر تو بی‌خيالی خفته خوش

ذات تو زد از قدر مُهر قضا

محبوبی حق تعالی در بند قضا و قدر نیست و حق، او را از صقع ذات خویش

حکم داده است. حکمی که حتی بر قضا و قدر دولت دارد و آن را در سیطره و

سطوت پر فروع خود دارد. او در این مقام است که به حق تعالی دل سپرده و

هم‌پیاله‌ی اوست. هم‌پیاله‌ای که محبوبی، هستی عاریتی خود را با دست

خویش وا می‌نهد، ولی امید را نیز از دست نمی‌نهد و غلیان عشق او، وی را

محبوبی مست و آواره‌ای بی‌دیار می‌سازد؛ محبوبی که جز حق تعالی او را

سامان نمی‌بخشد و مستی که مخموری ندارد و همواره در عشق است و به

شوق و شوریدگی نمی‌کاهد! عشقی که رنگی ازلی دارد و تا ابد نیز پایدار است:
دل به تو دادم، به تو دل شد اسیر
از نوای عشق تو آمد صدا
هستم از هستی خود یکسر خجل
چون امید دل، سرپا شد خدا
عاشقم، دیوانه‌ام، مهجور و مست
دل به تو مه‌گشته تنها آشنا
آشناست بـودم از روز ازل

کی توانم از تو مه‌گردم جدا
این عشق است که هستی محبوبی را به حق رسانده و جز با قامت یار، معنا
نمی‌یابد و به بی‌شماره (صفر) می‌نشینند:
چون گرفتم جمله هستی را به هیچ
چهره‌ام شد هیچ و تو هستی ما
او زبان حق تعالی است. حق تعالی دمی که می‌خواهد برای خویش غزل عشق
ساز کند، گوش به ترنم‌های دل محبوبی می‌سپارد. دلی که نوای آن را پایانی
نیست و هر آهنگی را در خود دارد. آهنگی که به خلوص نواخته می‌شود و
نوایی که صاف و بی‌پیرایه است و خش دل‌آزار «غیر» و «ریا» از آن دور است:
ای نوای هر ترنم جمله تو
کرده‌ای جان‌مرا پر از نوا
خلوت عالم همه سودای توست!
رفته از جان نکو ریب و ریا

* * *

غنچه‌های پرچاک

در دستگاه دشتی و گوشی قرایی مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعل

— ۵ — ۵ — ۵ — ۵ —

بحر: رمل مثمن محدود (سومین وزن پرکاربرد در شعر فارسی)

سبک: وقوع

متن غزل:

کردم از روز از ل پاک این دل بس پاک را
 چاک دادم تا ابد این غنچه‌ی پر چاک را
 دل بریدم از خودی و وارستم از غوغای دهر
 دور کردم از دل آخر چهره‌ی غمناک را
 غیر، از دل خوش زدودم تا که دیدم آشکار
 حور منظر، ماه پیکر، دلبُری چالاک را
 بی‌تمث در دل آمد قامت رعنای دوست
 در نگاهم جلوه‌اش چون ذره کرد افلاک را

چشم پاکی بایدم تا بینمت بی هر حجاب
 کی سزاوار جمال تو بود ادرآک را!
 کُشته ذات بی مثال تو نکو را در ظهور
 کن فدای روی خود این بندهی بی باک را

شرح غزل:

دلسرودهی «غمچه‌های پر چاک» چاک بر چاک است. این غزل، چنان زخمه‌هایی دارد که نوایی مناسب برای دستگاه جان‌سوز «دشتی» است. این سوز چنان درد آشکاری دارد که توان پردازش استعاره و کنایه و اعماض‌گویی را از دست داده و صریح و روشن با یار، غزل‌پرداز شده است. این غزل از پاکی از لی دل محبوبی می‌گوید:

کردم از روز از ل پاک این دل بس پاک را

چاک دادم تا ابد این غمچه‌ی پر چاک را
 این دل وقتی به پنهانی ناسوت قدم می‌گذارد، آلوه نمی‌شود و پاک می‌ماند؛
 ولی باز هم می‌شود آن را جلا داد. این دل، هرچند در آغاز بدون آغاز خود،
 آنگاه که میهمان هیمان حق تعالی است، چاک بر چاک و زخمه بر زخمه
 است، اما در عرصه‌ی عرصات ناسوت، چنان هیمنه‌ای از عشق دارد که غمچه‌ی
 پر خون دل را باز پرپر و خونین‌تر می‌سازد:

دل بریدم از خودی، وارstem از غوغای دهر

کردم آخر دور از دل، چهره‌ی غمناک را
 این دل آنقدر خون می‌شود و خون می‌شود که هر گونه خودی، بلکه هر
 غوغای ناسوتی، بلکه تمامی ماجراهای روزگاران، از آن بریده می‌گردد و خون
 و دل از هم شناخته نمی‌گردد.

چنین دلی را غم قصه‌های ناسوتی نیست؛ از آن جهت که سمت حقی دارد و
بی‌باکِ بی‌باک، آماده‌ی قربانی خویش است:
غیر، از دل من زدودم تا که دیدم آشکار
حور منظر، ماه پیکر، دلبری چالاک را
بی‌تمث در دل آمد قامت رعنای دوست
در نگاهم جلوه‌اش چون ذره کرد افلک را
این سمت است که قامت رعنای دوست را با تمامی حورسانی آن می‌نماید.
سمتی که به ذهن نمی‌آید و تنها چشم پاکِ دل سزاوار زیارت آن است و
هرگونه تلاش ذهنی برای فهم آن، مشغول داشتن خیال دورشونده است:
چشم پاکی بایدم تا بینمت بی‌هر حجاب
کی سزاوار جمال تو بود ادرآک را؟!
کُشته ذات بی‌مثال تو نکو را در وجود
کن فدای روی خود این بندۀ بی‌باک را

* * *

دلبری چالاک

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی نحیب مناسب است

محتوا: شعر آیینی - ولایی

وزن عروضی: فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن فاعل‌اتن

— ۰ ۰ — ۰ ۰ — ۰ ۰ —

بحر: رمل مثمن محدود

متن غزل:

در جهان دارم به خود من دلبری چالاک را
پاک و وارسته، به زیر آورده او افلاک را
دیده‌ای باید مطهر تاکه بیند آن عزیز
ورنه کی باشد بر او از آدمی ادرآک را!

آرزوی آفرینش بوده نوزادی چنین

کی سزای حضرت تو من بدانم خاک را!
فرصتی ده تا بینم نرگس شوخت به چشم

آرزو دارم وصالت را، نه باغ و تاک را

در فراق تو بسویم، ای عزیز فاطمه‌علیه السلام!

کن فدای روی خود این بندۀ بی‌باک را
 در فراقت اشک می‌ریزم به خلوت صبح و شام
 تا شب غم طی کند صبحی پر از امساك را
 نام زیباییت نکو ظاهر نسازد هیچ‌گاه
 می‌کنم پنهان به دل آن لؤلؤ لولاک را

شرح غزل:

غزل «دلبری چالاک»، به چالاکی، «دلبری چالاک» را در بند تصویر شاعرانه آورده است. زیبایی این غزل، آن است که از ساحت برین و برتر، به فروdestها می‌نگرد و در میان پدیده‌های ظهوری، افلاک را نگاه فرودين و چشم‌انداز زیرین خود قرار می‌دهد، از سویی که دیده‌ی آن، با یار است و در آغوش این دلبر پر جست و خیز و باوقار است که توانمندی فرصت نگاه به یکی از خیزهای او را به خود می‌دهد:

در جهان دارم به خود من دلبری چالاک را
 پاک و وارسته، به زیر آورده او افلاک را
 محبوبی در این نگاه، از دیدار آن یار «همیشه حاضر در نظر» غافل نیست؛
 بلکه رؤیت او را با خود دارد که شرایط و زمینه‌های آن را می‌شناسد و به صراحة، ذائقه‌ی ادرآک ذهنی را برای چشیش مزه‌ی آن، نامناسب و بلکه رهزن می‌بیند:
 دیده‌ای باید مطهر تا که بیند آن عزیز
 ورنه کی باشد بر او، از آدمی ادرآک را؟!

محبوبی به صراحة می‌گوید: با آن که باغستان‌های ناسوتی و درخشانی پر
لعل انگورزارهای آن را می‌بیند، فرصت وصل کامل می‌خواهد، نه فقط دیدار
آن یار شوخ. یار شیرینی با چشم‌های نرگسی شهلا و مخمور.

* * *

بی پروا

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رهاو مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ۸ — ۸ — ۸ — ۸ —

بحر: رمل مثمن محدود

متن غزل:

فاش و بی پروا بگویم: دم به دم بینم تو را!

بی حجاب و پرده و پندار و گفتار و صدا

دیده‌ام پیچ و خم آن زلف بس پنهان تو

گشته دل آماج مژگان تو یار دل‌با

حال مشکین تو بر کنج لبت دانی که چیست؟!

این سیاهی می‌دهد بر عالمی نور و ضیا

جلوه‌گاه حضرت شد چهره‌ی غیب و شهود

ذات تو پیدا و پنهان بوده با ما آشنا

چهره‌ی لطف تو هستم، رفته دل آسان زدست

عشق تو بنموده مستم ای تب هر ماجرا

دل بدادی و گرفتی با دو صد سودای سوز!
 گرچه از سوزم رهایی، کی ز من هستی جدا
 پرده‌دار غمیم و آینه‌دار رمز و راز
 عشق تو بی‌پرده در دل کرده برپا خوش نوا!
 مؤمنم یا بتپرستم، برترم یا این که پستم
 مستِ مستم، می‌پرستم من تو را در هر کجا
 کفر و ایمانم بهانه باشد از بهر رخت
 گرچه گویم عاشقانه وصف یار باصفا
 چون نکو بالاتر از خاک است و برتر از ملک
 جای ده در سرسرایت این رفیق بی‌ریا

شرح غزل:

دیدار یار، همواره برای مقرب محبوبی فراهم است و این وصل خاص، با
 تغزی دو سویه است که اخذ فرصت و اذن توفیق را می‌طلبد؛ چنان‌چه در غزل
 زیر، افشاگرانه آمده است:
 فاش و بی‌پروا بگویم: دم به دم بینم تو را!
 بی‌حجاب و پرده و پندار و گفتار و صدا
 این دیدار، چنان ژرف و نافذ است که نه تنها موی را می‌بیند، بلکه پیچش
 مو رانیز می‌بیند. این نگاه نفوذ‌پذیر دل است که دل را برای تیرهای خطاپذیر
 مژگان یار هدف قرار داده است. این را رؤیت دوسویه گوییم. نگاه حق تعالی
 به دل محبوبی نیز چنان نافذ است که خطابی در دید خود ندارد:

دیده‌ام پیچ و خم آن زلف بس پنهان تو
گشته دل آماج مژگان تو یار دلربا

حال مشکین تو بر کنج لبت دانی که چیست؟!

این سیاهی می‌دهد بر عالمی نور و ضیا

جلوه‌گاه حضرت شد چهره‌ی غیب و شهود

ذات تو پیدا و پنهان، بوده با ما آشنا

محبوبی چهره‌ی پدیده‌های هستی را نمایاننده‌ی زیبایی‌های چهره‌ی
حق تعالی می‌داند و از آن به خال کنج لب یار تعبیر می‌آورد. پدیده‌های هستی
با آن که چهره‌ی خلقی دارند، خود روشنی و ظهور حق هستند؛ خواه از
پدیده‌های ماورایی باشند یا مشاهد حضوری؛ اما آن‌چه ویژگی محبوبی است،
آشنایی وی با مقام بی‌اسمی و رسمی حق تعالی است، در هر مقام آشکار یا نهان
که باشد. این خصوصیت منحصر است که محبوبی را چهره‌ی لطف خاص
حق تعالی می‌سازد. کسی می‌تواند حقیقت بدون تعیین و بدون شرط و قید لطف
باشد و در هیچ موطنی از مهر، مرحمت و وفا جدایی نداشته باشد، که بی‌دل
شده و از خود، خودی و خویشن نداشته باشد و تنها از عشق حق تعالی سرمست
باشد و به حرارت لب او حرکت نماید و او را «تب هر ماجرا» یافته، و به
«صدق» و «عشق پاک» رسیده باشد:

چهره‌ی لطف تو هستم، رفته دل آسان ز دست

عشق تو بنموده مستم ای تب هر ماجرا

دل بدادی و گرفتی با دو صد سودای سوز!

گرچه از سوزم رهایی، کی ز من هستی جدا

پرده‌دار غییم و آیینه‌دار رمز و راز

عشق تو بی‌پرده در دل کرده برپا خوش نوا!

این دل دادن‌ها و بر رضای حق تعالی بودن، سوزها دارد. سوزهایی که هرچند از جنبه‌ی خلقي محبوبی است، جنبه‌ی حقی بر آن غالب و چیره است و از آن جدایی ندارد.

محبوبی چون در ساحت ذات حق تعالی به بی‌تعین رسیده است، پرده‌دار تمامی غیب‌هاست و کلید گشایش و فتح تمامی گنج‌های پنهانی را در دست دارد و هر رمز و رازی بر دل آئینه‌ای او نمایان است و البته از میان این همه نواهای رنگارنگ، او جز بر پرستش وجودی حق تعالی فخر حقی نمی‌کند. بندگی وجودی که او را «رفیق» بی‌ریای خداوند ساخته است:

مؤمنم یا بتپرستم، برترم یا این که پستم
مستِ مستم، می‌پرستم من تو را در هر کجا
کفر و ایمانم بهانه باشد از بهر رخت
گرچه گویم عاشقانه وصف یار باصفا
چون نکو بالاتر از خاک است و برتر از ملک
جای ده در سرسرایت این رفیق بی‌ریا

* * *

گفتمان

در دستگاه افساری و گوشه‌ی چار ضرب مناسب است

محتوا: مغازله‌ی عاشق و معشوق

وزن عروضی: مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن

— — — — — — — —

و نیز: مستفعلن فعلن، مستفعلن فعلن

— — — — — — — —

بحر: مضارع مثمن اضرب

متن غزل:

گفتم دلا غمینم، گفтанگر خدا را

گفتم چرا چنینم، گفتابنه چرا را

دلبر بگیر دستم، کز قید تن برستم

من آن همیشه مستم، در عشق تو سرایا

جانا رها زخویشم، این بوده دین و کیشم

هرگز مرو زپیشم، ای چهره‌ی تماشا

گفتم زخود بریدم، رستم زآنچه دیدم

آزاده پرکشیدم، گفتاچه بوده ما را

گفتم دویی نباشد، ما و تویی نباشد
 جز توتوبی نباشد، گفتا بزن هوا را
 گفتم رها زدردم، نامرده سرد سردم
 کوهی زکاه و گردم، گفتا تویی کجا را؟
 گفتم اگر غم آید، این عقده در هم آید
 یکباره غم به دل شد، گفتا مبین جفا را؛
 گفتم که دیدم آخر، گفتا دوباره بنگر
 گفتم در آیی از در، گفتا که آشنا را
 گفتم که کام دل کو؛ عنوان و دام دل کو؛
 کو باده؛ جام دل کو؛ گفتانگر گدا را
 گفتم نکو اسیر است، از هرچه دیده، سیر است
 برخیز این که دیر است، گفتا که صبر یارا!

شرح غزل:

این «رفق» است که سبب معازله‌ی صمیمی میان محبوبی و محبوب می‌شود
 و دلگفته‌هایی ساده از جنس غزل «گفتمان» را رقم می‌زند. محبوبی در رؤیت
 محبوب مستغرق است، ولی غم وصل و درد فراق نیز با اوست. محبوبی
 هنگامی که از غم این دل محزون، ولی سرمست می‌گوید، محبوب وی را به
 نگاهی دوباره احاله می‌دهد. نگاهی که این غم را در دل حق تعالی نیز می‌یابد.
 دلی که پر چاک است و باز هم پر چاک است. این نگاه، بار آن غم را بر زمین
 نمی‌نهد، بلکه بر غم آن می‌افزاید؛ چرا که دردی است ناعلاج که درمانی برای

آن نیست و برای همین است که در خور پرسش نیست و «چرا» بر نمی‌دارد:

گفتم: دلا غمینم، گفتا: نگر خدا را

گفتم: چرا چنینم، گفتا: بنه چرا را

این نگاه، نهایت به وحدت می‌انجامد و بنیاد دویی را برمی‌اندازد و مرگ

سرد تن را سبب می‌شود؛ مرگی که باز نمی‌تواند جان اندوه و غم را از او بگیرد و

بار سترگ آن را اندکی از این اسیر سیر تماشا و آرزومند وصل بکاهد و تنها

سفارش برداری برای او دارد.

* * *



پاک کن و نترس

در دستگاه بیات ترک و گوشه‌ی زابل مناسب است

وزن عروضی: مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

----- ۰ ----- ۰ ----- ۰ ----- ۰

بحر: هزج مثمن سالم

متن غزل:

دل و دیده بکن پاک و نترس از غیر «حق» جانا
 سخن کم گو، نکن خود را به پُر گفتن تو بی‌پروا
 تو اندیشه نما پنهان، رها کن خود زهر غیری
 که خوش حرفی نه زشت آید، ولی کم‌گو بود دانا
 زیان من در این دوران همین باشد که می‌گوییم
 زهر امری، به هر اهلی، زبان باز فردا را
 عزیز من از این دوران اگر خواهی گذشتن خوش
 نما پنهان سر و سرّت زهر بینا و نابینا
 نمودم بر تو ارزانی اگر اهل طریقی تو
 همه رازی که خیر تو در آن پنهان شده یکجا

همه دنیا پر از زور است و تزویر و زر و زیور
کجاعالم و فضیلت می‌شناشد روزگار ما
سخنرانی و قانون بس فراوان، حرف «حق» بسیار
عمل کم در درون و در بروون عنوان حرف آسا
نه امنی و امانی و ثبات و نظم و قانونی
نشد اعمال قانون و قوی شوکت نما، آما!
ستم شاهی بی‌رونق بریده بند هر مردی
قدر قدرت نماییم و شهن شاهیم و رزم آرا
فضای خانه و شهر و ده و کشور پر از زور است
توگویی خانه‌ی ما بوده زورآباد بی‌معنا
شده سلطه‌مداری و ستیباری مرام خلق
که باشد وصف این سامان، همان کابوس دهشت‌زا
خدایا حفظ کن خود دین پاکت را در این دوران
هم از ظاهر، هم از باطن زهر عیب و زهر غوغای
بیاور دولت «حق» را به ما، ده رونقی دیگر
که تا در پرتو نورش بگیرد روشنی جانها
امید دیدنت دارد نکو بآآن که می‌بیند
که دور است از تو این مظهر شبیه تشنه از دریا

شرح غزل:

غزل «پاک کن و نترس» خطاب به کسی دارد که از «دل» بهره‌ای داشته باشد

و در نفس خود چنان تنگ اسیر نباشد که خودخواهی‌های مضاعف و افراطی
وی شور، احساس و عاطفه‌اش را به سنگی سخت در کویری خشک تبدیل کرده
باشد. برای همین است که این غزل، با توصیه به پاکی «دل» شروع می‌گردد.
کسی که بتواند دل خویش را پاک دریابد، این توان را می‌یابد که آن را
 فقط برای کاربری سریر سلطنتِ حق بنهد و کسی که حق تعالی در دل با او
 همنشینی دارد، غیری نمی‌شناشد تا پروایی از او داشته باشد؛ از این رو، حق خواه
 و شجاع می‌گردد:

دل و دیده بکن پاک و نترس از غیر حق جانا

سخن کم گو، نکن خود را به پر گفتن تو بپروا
اما این بپروا بی در صورتی حقیقت حقی دارد که به پرگویی نینجامد.
آنچه سبب مردن دل می‌شود و آدمی را از همنشینی با حضرت حق تنزل
می‌دهد و دل را به مزبله یا دست‌کم انبار ضایعات تبدیل می‌کند، پرگویی و از
همه چیز گفتن است. کم گفتن سبب می‌شود، دل خلوتی بیابد و فراغت آن را
داشته باشد که گرد توهم و مبهمنی را از دیده دل بشوید و قدرت درک، و
نفوذ آگاهی و معرفت خود را ارتقا بخشد. کسی که دل پاک دارد، گرچه از
حقایقی باخبر است و سخنان دقیق، شیرین و گوارای فراوانی از دریای کمون
خود صید می‌کند، ولی بخشش آن -هرچند خوش باشد- در خور هر فرد نیست.
данا کسی است که خود را به کم‌سخنی خو می‌دهد و آن را ملکه‌ی جان خویش
می‌سازد؛ زیرا او نشستن با حق تعالی را بر سخن گفتن با غیر، ترجیح می‌دهد و
دست‌کم این است که جواهر پنهان دل خویش را بی‌مورد آشکار نمی‌سازد
و خویش را در معرض خطر کمین دزدان بداندیش و حسودان خودخور
قرار نمی‌دهد:

تو اندیشه نما پنهان، رهاکن خود ز هر غیری
 که «خوش حرفی» نه زشت آید، ولی «کم‌گو» بود دانا
 مقرّبان محبوبی- که به عنایت حق تعالی، در قرب ذات الهی آرام دارند- مفاتیح
 غیب و سرچشمehا نزول فیض را در دست دارند و از هر جا و هر زمان
 می‌توانند رصد گذشتگان ازلی و آیندگان ابدی را داشته باشند. هم‌چنین برای
 آنان تمامی کمال وجود و پدیده‌های آن، در دل هر ذره آشکار است. صحنه‌ی
 پدیده‌ها برای آنان هم‌چون تالار آینه‌ای زلیخاست که عطف نگاه به پدیده و
 شأنی، آنان را از شأن دیگر مشغول نمی‌دارد و محل جریان «لا یشغله شأن عن
 شأن» می‌باشد:

زیان من در این دوران همین باشد که می‌گوییم
 ز هر امری، به هر اهلی، زبان باز فردا را
 محبوبان پدیده‌های اجتماعی را نیز به نیکی می‌شناسند. در تجربه‌ی آنان آمده
 است: خوبی‌ها بیشتر دشمن دارد تا بدی‌ها، و خوب‌ها بیشتر گرفتار مراحم
 هستند تا بدھا؛ زیرا بدھا فراوان‌اند و هر کس بدی‌کند، همراه و مشابھی دارد
 که از باب مسانخت، او را همراهی می‌کند؛ ولی خوب‌ها به علت کمی افراد، اگر
 خوبی‌های گوارایی نیز داشته باشند، بدھا به خاطر حسادت و دشمنی با خوبی،
 آنها را از پای در می‌آورند. پس چنین نیست که تنها کسی بدی‌های خود را
 پوشاند؛ بلکه بیشتر از این باید خوبی‌های خود را نیز پوشاند تا از جانب
 کج روان با مشکل رو به رو نشود.

افراد شایسته باید به مقتضای عقل و اندیشه، مانند بدھا از خوبی‌های خود
 محافظت کنند و آن را در دید همگان قرار ندهند تا از شرور افراد ناشایسته

محفوظ بمانند و می‌توان این امر را به نوعی در شمار مفهوم «تقویه در کمال»

قرار داد و آن را از حمایت دینی برخوردار ساخت؛ چنان‌که گفته‌ایم:

عزیز من از این دوران اگر خواهی گذشتن خوش

نما پنهان سر و سرّت ز هر بینا و نایینا

حوادث و شرایط جامعه به بسیاری از انسان‌هارنگ می‌دهد و نمی‌شود تأثیر

محیط و افراد را برابر فرد انکار کرد. برای همین است که باید نسبت به تعیین

محیط و معاشرت، احتیاط لازم را داشت. انسان اگر بخواهد با هر کس باشد،

هرجا برود، با هرچه پیش آید بسازد، و هیچ نوع منع و طردی در وجود خود

راه ندهد، این بدان معناست که فرد دارای خط و روش سالم و ثابتی نیست؛

زیرا وی دست‌کم از همه‌ی برخوردها به طور خودآگاه یا ناخودآگاه اثر

می‌پذیرد و چنین کسی نمی‌تواند شخصیت ثابت و روشنی داشته باشد. چنین

فردی نمی‌تواند محیط، جامعه، مردم و دوستان ثابتی داشته باشد و همان‌طور

که با همگان محسور است، بی‌همگان بوده و نمی‌تواند همراه، همگام، دوست و

رفیق یا مرام و دین ثابتی داشته باشد؛ زیرا رنگ و روی و نفس و جان ثابتی

ندارد تا با آنان همراه گردد. کسی که با همه هست با هیچ کس نیست و فردی

که به هر رنگ در می‌آید، هیچ‌رنگ ثابتی ندارد و جبهه‌ی مشخصی برای خود

پیدا نمی‌کند؛ برخلاف کسی که راه، دوست و هدف خود را مشخص سازد و

می‌داند خود کیست و همه می‌دانند که او کیست و چه می‌گوید و چه هدفی را

دنیال می‌کند. این‌گونه افراد اگرچه ممکن است محدود باشند و با همه نباشند و

همه از آن‌ها حمایت نکنند، آن‌هایی که با او هستند، کم نمی‌باشند. او می‌تواند

به آن‌ها اعتماد کند و با آن‌ها کنار آید و همراه و همگام آن‌ها باشد و خود را از

نهایی در آورد. باید توجه داشت اهل دنیا و کسانی که مبدء و منتهایی جز دنیا

نمی‌شناست، با خود و دیگران می‌توانند بازی‌کنند و از انواع ترفندهای سیاسی و اجتماعی بهره‌گیرند؛ در حالی که مؤمن حقیقی، تنها می‌تواند خود را در بند عقاید و اندیشه‌های معنوی خود قرار دهد و هر نوع بازی، ریا و سالوس، از ارزش معنوی او می‌کاهد. کسانی می‌توانند خود را مؤمن حقیقی بدانند که عقاید ایمانی خود را ملأک و مدار قرار دهند و خود را به تمام معنا از بازی‌گری دور دارند و حضرات انبیا و اولیای الهی ﷺ را در رأس این خط فکری داشته باشند.

در این دوران باید نسبت قرب به حق را در نظر داشت و روش خوبی را ملأک انتخاب خود قرار داد و راهی را برگزید که قابل رفتن باشد و ارزش رفتن را داشته باشد و به طور مستند و معقول، دور از پیرایه و انحراف کلی باشد. البته فرد حق‌خواه در زمان غیبت صاحب عصمت و ولایت ﷺ می‌تواند بنا بر حکمت عقلی و عملی، آزاد باشد و خود را از هر ناپسندی دور نگاه دارد و خوبی‌ها را پذیراً گردد؛ ولی باید این امر را در نظر داشته باشد که چنین کسی به‌نوعی «تنها» می‌شود و نباید از تنها‌ی و گرفتاری، گله و شکایتی داشته باشد. این روش، افرون بر فردی بودنش، مستلزم آگاهی‌های لازم است و کسی می‌تواند چنین راهی در پیش‌گیرد که همه‌ی راه‌ها را دیده باشد و از آن آگاه باشد و قدرت تشخیص حق و باطل همه‌ی آن‌ها را داشته باشد. چنین فردی نمی‌تواند شخصی عادی باشد؛ بلکه باید حکیم توانا و فرزانه‌ای باشد تا بتواند از عهده‌ی چنین قضاوتی برآید و داور درستی‌ها از نادرستی‌ها و خوبی‌ها از بدی‌ها باشد. روشن است چنین کسی نمی‌تواند خود را در اختیار گروه و فرقه‌ای قرار دهد و مطیع خط و دسته‌ای گردد. چنین فرد توانا و لایقی، باید

مواظب باشد که خود، گروه و فرقه‌ای را به راه نیندازد یا دیگران، گروهی را به اسم او تشکیل ندهند تا با حمایت و اطاعت از او، عامل کارهای ناشایستی در آن زمان یا در آینده باشند و به اسم او، خطی را به بازار خطوط انحرافی آورند. می‌شود گفت اگر در زمان غیبت و دوران آشفته بازارِ ما، حکیم توانا و عارف سینه‌چاکی پیدا شود و از همین عقیده پیروی کند، خود را درگیر گروه و فرقه‌ای نمی‌سازد و آن را به بازار خطوط نمی‌آورد؛ بلکه عمر ناسوتی خود را در ظاهر با ساحل‌نشینی، و در باطن، پر فراز و نشیب، پشت سر می‌گذارد، با حالتی گنگ و در حالی که در ظاهر مجھول است، باطن خود و خویش را استوار نگاه می‌دارد و به طمع این و آن، به راه نمی‌افتد و خود را از دنیای کونی، سالم به در می‌برد. تنها حکیم موحد و مؤمن وارسته می‌تواند خود را از طمع همگان دور بدارد و با هیچ بسازد و با بدی‌ها کنار نیاید و تنها در گرو حق، انصاف، ابد و هستی گسترده‌ی خود باشد. البته چنین فردی نمی‌تواند از صراحة لهجه‌ی چندانی برخوردار باشد؛ بلکه باید عمل و گفتار خود را با لایه‌ای از خفا و کنایه توأم کند؛ و گرنه ضربه‌های جبران ناپذیری به او وارد می‌آورند؛ اگرچه او نیز نباید به اجمال و ابهام در گفتار مبتلا گردد:

نمودم بر تو ارزانی اگر اهل طریقی تو

همه رازی که خیر تو در آن پنهان شده یکجا
زر و زور و تزویر، مهم‌ترین نقش بازیگری را در جوامع عقب‌مانده دارد و اگر
هم علم و اندیشه توanstه است خودی نشان دهد و مقداری جلوه‌گری نماید، در
سايه‌ی همین سه امر بوده است. اما به طور کلی، این جلوه‌گری‌ها ارزش دنیوی
و شیطانی دارد و کمتر در خور انگیزه‌های درست انسانی است:

همه دنیا پر از زور است و تزویر و زر و زیور
کجا علم و فضیلت می‌شناشد روزگار ما؟

صاحبان رؤیت، معرفت یافکر و نظر، بیشتر درگیر حوادث شوم می‌گردند و
چه بسا که از میدان بیرون و به حاشیه رانده می‌شوند؛ گرچه بعد از
مرگ، چشم و چراغ جامعه و مردم‌اند؛ به‌طوری که تابوت آن‌ها سینه‌سای
شیون می‌شود.

کسانی که حتی‌اندکی بیش‌تر می‌فهمند، کم‌تر می‌شود که درگیر انسان‌های ناگاه
و نادان نشوند و جاهلان و ناگاهان همیشه خواسته‌اند به اهل چنین فهمی
خط بدنه‌ند و آن‌ها را تابع و مطیع خود سازند و در این کار نیز تا حدودی موفق
بوده‌اند و با سر و صدا، داد و فریاد یا تهدید و فریب، این هدف شوم خود را
عملی ساخته‌اند. به همین جهت، هیچ‌گاه در جوامع عقب‌مانده، فهم و علم
عادی نتوانسته نقش رسایی داشته باشد؛ در حالی که زر و زور، به‌طور کامل
نقش خود را به بیش‌ترین وجه، عملی ساخته است. البته حساب چنین صاحبان
فهم از برنامه‌ی اولیای خدا و محبوبان و آگاهان کامل، جداست:

سخنرانی و قانون بس فراوان، حرف «حق» بسیار
عمل کم در درون و در بروون عنوان حرف‌آسا

چنین است که همیشه افراد حرفه‌ای بشر با زر و زور و تزویری که در سایه‌ی
شعار، وعده، وعید، خطابه و یا احساسات داشته‌اند، بشر دوپا را گرفتار
نابسامانی نموده‌اند؛ به طوری که با جمله‌ای، حرفی یا بهانه و مستمسکی -
هرچند ندانسته - این انسان ساده‌لوح را تحریک نموده و خون و نان او را بهم
آلوده ساخته‌اند و گاه با شعارهای پیروزی، پیشرفت و حمایت از حریم وطن،

دین یا هزاران بهانه‌های خیالی دیگر، توانسته‌اند بشر ساده‌لوح و ناگاه را

طعمه‌ی امیال زشت و پلید خود سازند:

نه امنی و امانی و ثبات و نظم و قانونی

نشد اعمال قانون و قوا شوکت‌نما امّا!

همیشه زور به دنبال افرادی می‌رود که در خودخواهی افراط داشته باشند؛

اگرچه هیچ زورگویی را - هرچند کوچک باشد - از خود نمی‌راند.

هدف زور، جلب منفعت و خودخواهی است. زورگو و مستبد، همه چیز را

برای خود می‌خواهد و بس.

غايت زور، خود زورگوست و غایت زورگو، خودخواهی و استبداد است؛

چنان‌که ابیات پایانی غزل یاد شده در تعریف فضای ستم‌شاهی پهلوی است. این

غزل در همان سال‌ها سروده شده است.

* * *

جور زمان

در دستگاه چارگاه مناسب است
وزن عروضی: مفعول فاعلات، مفاعیل فاعلن
مستفعلن مفاعل، مستفعلن فعل

- ۰ ۰ - ۰ ۰ - ۰ -

بحر: مضارع مثمن اضرب مکفوف محدود
سبک: وقوع، شعر ساده و بی‌پیرایه

متن غزل:

دنيا چو مار خوش خط و خالي است، هان بپا!
زهرش زند به جان و هلاكت کند به جا
بگذر دلا ز دولت اين ديو پرفريب
با حق تو خوش نشين و به حق کن هم اقتدا
هرگز مکن ز جور زمان، فاش راز دل
راحت بگير کار جهان و بشورضا
ديري نسپايد و روزي که بگزند
رفتي از اين ديار و گذشتی تو از بلا
جان نکوبنگر در مطاع خويش
باشد به بارت تو چيزی هم از صفا؟

شرح غزل:

بارها از دیگران پرسیده‌ام دنیا چیست؟ پاسخ‌هایی که شنیده‌ام بسیار جالب است. یکی می‌گفت: دنیا یعنی عشق. دیگری آن را پای برای عبور دانست و کسی هم بود که آن را زندانی پر از درد و محنت معرفی کرد. آیا دنیا عشرتکده‌ی مرفهان و بی‌دردان و محنتسرای بینوایان و دردمدان است؟ راستی دنیا چیست؟ آیا دنیا واقعیتی نایدار است که چهره‌ای ثابت، پایدار و دائمی به هر پدیده‌ای می‌دهد؟ نقاشی که به سرعت در گذر است، ولی نقش ثابت می‌زند! در غزل «جور زمان»، از دنیا چنین گفته‌ایم:

دنیا چو مار خوش خط و خالی است، هان پیا!

زهرش زند به جان و هلاکت کند به جا
دنیا ظاهری زیبا، پرشکوه و فریبنده دارد و چشم بیننده را خیره و دل او را به خود سپرده می‌سازد؛ ولی بعد از همنشینی و سرگرم شدن به آن، زهری کشنده را به جان تزریق می‌کند. دیوی که نخست می‌فریبد و دست مهر پیش می‌آورد و از آن پس، گفتمان شرم و کردار رشت نشان می‌دهد و درفش شیطانی بر گرده‌ی آدمی می‌زند و چماق تزویر بر سر او فرود می‌آورد. در دنیا آن‌چه فقط ماندنی و پایدار است و حقیقت دارد و «رفیق بی‌کلک» است، حق تعالی

است و بس:

بگذر دلا ز دولت این دیو پرفربیب

با حق تو خوش نشین و به حق کن هم اقتدا
کسی که با حق تعالی همنشین و همراه می‌شود و دل خویش را مهمانسرای پذیرایی او می‌گرداند و بار خویشتن خویش از دوش بر می‌دارد، در آرامشی



قرار می‌گیرد که از چیزی اندوه به دل راه نمی‌دهد و حسرت نداشته‌ها را
نمی‌خورد و غصه‌ی داشته‌ها را از خود دور می‌سازد:
هرگز مکن ز جور زمان، فاش راز دل
راحت بگیر کار جهان و بشو رضا
دیری نپاید و این روز بگذرد
رفتی از این دیار و گذشتی تو از بلا
دل کسی که با حق تعالی می‌نشینند، جز صفا، مهر، عشق و مرحمت بار و متعاعی
ندارد و کسی را به اندوه و حزن مبتلا نمی‌گرداند و بر شیشه‌ی دل کسی ترک
نمی‌اندازد و قامت پدیده‌ای را نمی‌شکند:
جان نکوبنگر در متعاع خویش
باشد به بار تو چیزی هم از صفا؟

* * *

روی زیبا

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی نیریز مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

— — — — —

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

متن غزل:

بسی عشق و صفا رو کرده بر ما
بریده بند عقل و فکر فردا
برفت از سر هر آن کبر و غروری
دل افتاده به شوق و عشق گویا
زند چرخی به دور هستی خویش
که تا راحت بگردد دل زپروا
اگر دلبر نشیند در کنارم
ندارم غم زدنیا یا که عقبا
همه همت مرا عشق و سرور است
دهد صیقل نکو را روی زیبا

شرح غزل

دل آگر پربار از عشق و صفای یار باشد، از بند حسابگری‌های عقل
خودخواه، سودجو و سوداگر آزاد است و در مواجهه با دیگران،
مصلحت‌سنجهای خودخواهانه و نفس‌مدار ندارد:
بسی عشق و صفا رو کرده بر ما

بریده بند عقل و فکر فردا
دلی که از صفا پر است، جانی افتاده دارد و باد غرور و کبر، آن را به تبخر،
خوبزرگ‌بینی، استکبار، خودشیفتگی و خودمحوری مبتلا نمی‌سازد و چنین
نیست که برای خود شآن و تناسب بسنجد؛ بلکه جز شوق به ضعیفان و عشق به
توانمندان در معرفت، کارپردازی ندارد:
برفت از سر، هر آن کبر و غروری

دل افتاده به شوق و عشق‌گویا
دلی که از صفا سرشار است، برای خود هستی نمی‌بیند و هستی او جز حق تعالی
- که همیشه میهماندار اوست - نیست. چنین دلی برای از دست دادن، پروایی
ندارد؛ زیرا چیزی ندارد که بخواهد از دست دهد و بی‌پروایی، از اوصاف
ابتدايی آن می‌گردد:

زند چرخی به دور هستی خویش

که تا راحت بگردد دل ز پروا
او با حق تعالی دل‌خوش است و جز وصل او غمی ندارد؛ نه غم دنیا، که از
حسرت‌ها و عقده‌های آن آزاد است و نه غصه‌ی آخرت، که طمعی به اجر و
پاداش ندارد؛ بلکه هیچ گاه کاری را از سر چشیداشت به نتیجه، نیاورده است:

اگر دلبر نشیند در کنارم

ندارم غم ز دنیا یا که عقبا

دلی که صفا را در خود به بزرگی دریاها و صحراها پرورش داده است، همتی

بلند و آسمانی از عشق دارد. چنین دلی با رؤیت یار زیارخ، جلا می‌یابد و از

همنشینی با چنین یاری، فرخنده و خجسته می‌شود و معركه‌ی عشق، و شور

مرحمت برپا می‌دارد:

همه همت مرا عشق و سرور است

دهد صیقل نکو را روی زیبا

* * *

خيال کام

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی نیریز مناسب است

وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

— — — — —

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

متن غزل:

دل میل و صالت کرده جانا

خيال کام تو دل برده از ما

ربودی دل زمن، جانم فدایت

که از هجر تو شد دل غرق غوغا

بیا دوری زمن برگیریکسر

که تانزد تو آیم بی سروپا

شدم آشفته از هجران رویت

بده وصلت به من خود کن تماشا

نکو از عشق تو شد مست و مجنون

که افتاد از خود و شد در تو پیدا

شرح غزل

دل وقتی از پاکی و صفا نور گرفته باشد، دلتنگ وصل حق تعالی می‌گردد و
جز کام گرفتن از آن پاک‌ترین پاک‌ها آرام نمی‌شود و به قرار نمی‌رسد:
دل میل وصالت کرده جانا

خیال‌کام تو دل برده از ما

آن پاک‌ترین وجود، این پاک‌ترین ظهور را برای خود برمی‌گزیند و تمامی آن را به دل می‌رباید. ربایشی بسیار زیبا و سنگین که غم دوری از آن، فرایش‌گر روح و سوهان روان است و دل را زخم‌زخم، چاک چاک، تکه تکه و شکن در شکن‌کرده و حمامه‌ای از آه سوزنده ولی سرد می‌سازد:
ربودی دل زمان، جانم فدایت

که از هجر تو شد دل غرق غوغا

این هجر، چنان غوغایی در دل صافی می‌اندازد، که دیگر پروا نمی‌شناسد؛ حتی اگر تراسایی گردد. دیگر دلربا هرچه تقاضا کند، دلداده به استغنا می‌دهد:
بیا هجرت ز من برگیر یکسر

که تانزد تو آیم بی‌سرپا

دلی که از صفا ضیا گرفته است، بازاری می‌شود آشفته و شهری می‌گردد پرآشوب و خسته‌ای می‌شود زار و نزار و سوزی می‌گیرد که چاره‌ای جز ساز برای آن نیست. آرامش چنین دلی جز با وصل حاصل نمی‌شود؛ آن هم وصلی تماشایی که حتی معشوق را با خود همراه می‌سازد:
شدم آشفته از هجران رویت

بده وصلت به من، خود کن تماشا

وصل دلی که مرغزار صفات است، دل را مستی و جنون می‌دهد. وصل چنین مستی،

حق را شیدایی می‌سازد و جنون حاصل از آن، مست را به رسایی می‌کشاند.
وصل یافته را در این میان، خودی نمی‌ماند و گم‌گشتگی واصل، به او، سبب
گلگشت در ساحت ذات می‌شود و از آن‌جا گلبانگ بی‌صدایی هیمان عشق
می‌آورد:

نکو از عشق تو شد مست و مجنون
که افتاد از خود و شد در تو پیدا

* * *

۲۱

راز دل

در دستگاه ابوعطاء و گوشه‌ی نحیب مناسب است

وزن عروضی: مفعول فاعلات، مفاعیل فاعلن
مستفعلن مفعاًعل، مستفعلن فَعل

— ۰ — ۰ ۰ — ۰ — ۰ —

بحر: مضارع مثمن اضرب مکفوف محدود

متن غزل:

رفتم به بستان که کنم با گلان صفا
روحی به نغمه‌ی ببل دهم جلا
نگه در آن میانه بدیدم بسی غرور
غافل زهر غمی دل گلهای پر ریا
گفتم که عیش و سرور تو گل زچیست؟
گویا که غفلت تو بود جمله نابجا
حیف از گلی که فتنه کند این چنین به خود
باور نمی‌کنم که به گل بوده این جفا

گل گفت هر که در دل و جانش غمی بپاست
 از چـه رود دلی پـی رخسار بـی وفا
 ترسم بـگویم و توبه دل باورم کـنی
 مـعـشـوقـ تـشـنـهـ تـرـ بـودـ اـزـ عـاشـقـ رـضا
 حـیـفـ اـزـ جـمـالـ گـلـ کـهـ دـمـیـ مـیـ رـودـ بـهـ بـادـ
 خـوـشـ باـشـدـ آـنـ کـهـ درـ دـلـ توـ دـادـ اـینـ نـدا
 عـمـرـ هـزـارـ سـالـهـ نـبـاـشـ چـوـ آـنـ دـمـیـ
 کـانـ یـارـ نـشـسـتـهـ درـ کـنـارـ دـلـیـ پـرـ اـزـ نـواـ
 بـسـ کـنـ دـلاـ دـگـرـ سـخـنـ اـزـ حـسـنـ گـلـ مـگـوـ
 آـشـ مـزـنـ بـهـ خـرـمـنـتـ اـزـ دـسـتـ آـشـنـاـ
 سـوـزـ گـلـ وـ دـاغـ دـلـ وـ رـازـ نـکـوـ مـپـرسـ
 کـیـ دـیدـهـایـ غـمـیـ وـ مـلـالـیـ توـ اـزـ خـداـ

شرح غزل:

دل آگر سرمست باشد، گل گفته‌ها می‌آورد. گل گفته‌هایی دائمی و جملگانی
 جاودان، نه چون گل‌های بهاران، فصلی و موسمی که اندوه درگیری با باد
 خزان را دارد:
 رفتم به بوستان که کنم با گلان صفا
 روحی به نغمه‌ی بلبل دهم جلا
 گل‌های بوستان عشق و صفا، لطافتی سرشار دارند و لطف لطافت آنها، در
 مرتبه‌ی نازل نفس، می‌شود گلی را به خود غرّه سازد و شکوه زیبایی خویش را

به ریا بگزارد و بنگاه خودنمایی برپا دارد و ضعف ناپایداری خویش را به

تالاب غفلت برده:

نگه در آن میانه بدیدم بسی غرور

غافل ز هر غمی دل‌گل‌های پر ریا

ریای پر غفلت یکی از زیباترین گل‌های دشت نفس - که رعنای خود را سودای

خودنمایی ساخته بود - نهیب زدم:

گفتم که عیش و سرور تو گل ز چیست؟

گویا که غفلت تو نیز بوده نابجا

برای او از فتنه‌ای گفتم که گل در خویشن خویش نقش می‌زد. فتنه‌ای که دل‌گل

را به سوز خشکی مبتلا می‌کرد و طراوت لطافت او را می‌گرفت:

حیف از گلی که فتنه کند این چنین به خود

باور نمی‌کنم که به گل بوده این جفا

رعنایی گل و لطفتی که داشت، نهاد سستی به او داده بود. او از غم جانکاه درون

خویش گفت و از این که نمی‌تواند با آن غم کنار آید و برای التیامی در پی

زیارویی می‌رود که امیدی به وفای او ندارد. این حکایت برای گل‌ها نیز

جاری است:

گل گفت: هر که در دل و جانش غمی بپاست

از چه رود دلی پی رخسار بی‌وفا؟

خنکای وفارا تنها از وفاداری رفیقی می‌توان یافت که بی‌زوال و پایدار باشد و

آن رفیق پایدار، جز پرودگار نیست. حق تعالی هر بندۀ را به عشق در آغوش

خود گرفته است و انتظار آن را می‌برد که بندۀ بوسه‌ای گرم بر رخسار او آورد

و بزم محبت برپا کند؛ ولی عاشق خرسند به آن‌چه که برای وی هست، تلاشی

عاشقانه و در خور برای این بزم وصل و هم‌آغوشی با حق تعالی ندارد؛ در حالی
که خداوندِ مرحومت و عشق، دلی ریش ریش از انتظارِ مهرورزی و
مرحمت‌پردازی بنده، دارد:
ترسم بگویم و تو به دل باورم کنی
معشوق تشنه‌تر بود از عاشقِ رضا
معشوقی زیبا که پایدار است و خود را میهمان دلی می‌سازد که از آهنگ‌های
فراوان صفا نواگرفته است:
حیف از جمال گل که دمی می‌رود به باد
خوش باشد آن که در دل تو داد این ندا
عمر هزار ساله نباشد چو آن دمی
کان یار نشسته در کنار دلی پر از نوا

* * *

آشنای دل من

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی زابل مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعلان فعلان فعلان

- ۰ ۰ - - ۰ ۰ - - ۰ ۰ -

بحر: رمل مثمن محبون محدود

متن غزل:

زلف آشـفتهـی تو بـرـدـه دـل و دـین مـرا

چـشمـمـسـتـتـوـزـدـهـمـسـلـکـ وـآـیـینـمـرا

آـشـنـایـ دـلـمـنـ قـامـتـ رـعـنـایـ توـشـدـ

بـرـدـهـ رـخـسـارـ تـوـیـکـسـرـ هـمـهـ تـزـیـنـمـرا

دـلـبـهـ تـوـ دـادـمـ وـاـغـيـارـ پـرـيـشـانـ گـشـتـنـدـ

گـرـچـهـ اـبـرـوـیـ تـوـزـدـهـمـتـ وـتـمـكـنـمـرا

شـاهـدـبـزـمـ تـوـ گـرـدـیدـهـامـ اـزـ رـوـزـ اـزـ

عـشـقـ تـوـ کـرـدـهـ بـپـاـ خـلـقـتـ وـتـکـوـينـمـرا

هـرـچـهـ دـيـدـيـ بـهـ جـهـاـنـ شـورـغـمـ وـمـاتـمـ عـشـقـ

نـسـزـدـ طـعـنـهـ زـدـنـ دـلـبـرـ شـيرـينـمـرا

غـرـبـتـ وـ درـدـ وـغـمـ دـلـ شـدـهـ آـسـانـ نـکـوـ

تـاـنـبـيـنـيـ بـهـ جـهـاـنـ غـصـهـيـ دـيـرـينـمـرا

شرح غزل:

دل غوغایی محبوبان حق - که به حق باقی است - بزمگاه قرب و رؤیت
است. دل آنان بی دل است و هر چیز خود را به حق داده است:
زلف آشفته‌ی تو برده دل و دین مرا

چشم مست تو زده مسلک و آین مرا
دلی که قامت حق تعالی را به تمامی آشناست:
آشنای دل من قامت رعنای تو شد

برده رخسار تو یکسر همه تزیین مرا
دلی که بدخواهان از قرب وحدتی او پریشان و دوستان حیران‌اند. دلی که به
همت و تمکین، خود را کشته‌ی تیغ ابروی حق نموده است:
دل به تو دادم و اغیار پریشان گشند

گرچه ابروی تو زد همت و تمکین مرا
دلی که قصه‌ی آن ازلی است و تنها به عشق سرشه شده است:
شاهد بزم تو گردیده‌ام از روز ازل
عشق تو کرده به‌پا خلقت و تکوین مرا
دلی که رضا به کرده‌های حق تعالی است، بلکه هیچ پدیده‌ای را جای طعنه و
گلایه نمی‌بیند:

هرچه دیدی به جهان شورِ غم و ماتم عشق
نسزد طعنه زدن دلبرِ شیرین مرا
دلی که در عشق پاک خود، آلوگی به غیر ندارد و پاکی پاک‌تر از پاک آن، این
دل بی‌نظیر و بی‌بدیل عنایی را غریب و تنها ساخته است:
غربت و درد و غم دل شده آسانِ نکو
تا نبینی به جهان غصه‌ی دیرین مرا

* * *

سِرّ تنهایی

در دستگاه نوا و گوشه‌ی نفیر مناسب است
وزن عروضی: مفاعیلن مفاعیلن فَعُولُن

-- ۰ -- ۰ -- ۰

بحر: جدید یا هزج مسدس محدود

متن غزل:

به من تنگ آمد این دنیا و عقبا
بـرـقـتم اـزـسـرـ پـنـهـانـ وـپـیدـا
نمـخـواـهمـ بـهـ خـودـ غـيرـ اـزـ سـرـ وـسـرـ
کـهـ ماـ خـودـ توـ شـديـمـ وـ توـ شـديـ ماـ
شـدهـ وـحدـتـ مـراـ سـرـ خـدـايـيـ
کـهـ حقـ دـادـهـ بـهـ منـ بـىـ بـرـدهـ آـنـ رـاـ
شـنـيـدـمـ صـوتـ حـقـ رـاـ درـ دـلـ خـوـيشـ
صـفـاـ درـ دـلـ شـدـ اـزـ آـنـ نـغـمهـ بـرـپـاـ
بـيـفتـادـهـ نـكـوـ درـ دـيـدـهـيـ توـ
کـهـ تـاـ بـيـنـيـ بـهـ خـودـ آـنـ جـانـ شـيـداـ

شرح غزل:

دل محبوبان در غربت و تنهایی خویش، غرقه‌ی حق تعالی است؛ چنان‌که در

غزل «سِرّ تنهایی» گفته‌ایم:

نمی‌خواهم به خود غیر از سَر و سِرّ

که ما خود تو شدیم و تو شدی ما

غريقی که غیبت دارد و نام و نشانی از او نمانده است:

شده وحدت مرا سِرّ خدایی

که حق داده به من بی‌پرده آن را

دلی که صفاتی خود را به عنایت دارد و نه به اجتهاد و تحصیل:

شنیدم صوت حق را در دل خویش

صفا در دل شد از آن نغمه برپا

دلی که کمترین آزار آن، عقوبت طبیعت هوشمند و گرفتار شدن به مکافات و

پی‌آمدۀای طبیعی دنیوی - مانند دلزدگی، غمbad گرفتن و رسوا شدن در برابر

توده‌ها - می‌باشد؛ تا چه رسد به خشم و غصب حق تعالی؛ چنان‌که در غزلی

دیگر گفته‌ایم:

مصلحت نیست که رقصی به سر گور کسی

تانگویند به گورت سخن نازیما

بگذر از ظلم و ستم، دل مکن آزرده ز کس

تانگردی به جهان دلزده یا که رسوا

* * *

ملک خوبان

در دستگاه غمانگیز و گوشه‌ی حزین مناسب است
وزن عروضی: مقاعیلن مقاعیلن فَعُولُن

— — — — —

بحر: جدید(ترانه) یا هزج مسدس محدود

متن غزل:

غـمـمـ دـلـ مـیـ کـنـدـ اـفـ سـرـ دـهـ اـمـ زـوـدـ
شـدـهـ جـانـ وـ دـلـ اـزـ غـصـهـ پـرـ دـوـدـ
بـهـ هـرـ سـوـیـ کـهـ روـ کـرـدـمـ،ـ نـدـیدـمـ
بـهـ جـزـ رـنـجـیـ کـهـ بـرـ دـوـشـ بـشـرـ بـوـدـ!
فـقـیرـ مـفـلـسـ وـ بـیـمـارـ نـالـانـ
گـرـفـتـارـانـ دـنـیـایـ پـرـ اـزـ سـوـدـ!
حـقـيقـتـ گـمـ شـدـهـ درـ مـلـکـ خـوـبـانـ
صـفـاـ رـاـ قـيـمـتـيـ کـيـ خـواـهـ اـفـزـوـدـ?
شـدـ اـيمـانـ حـرـفـ مـفـتـ وـ عـادـتـ خـلـقـ
چـوـ آـتـشـ درـ كـفـ بـسـیـاـكـ نـمـرـودـ

تباهی با فساد و ظلم و بیداد

به فتنه، دین و دنیا را بیالود
 دلمگر فنه از هر ظالم دون
 که ظالم گشته دور از پاکی و جود
 برفت از جان چنان آواز پاکی!
 ندارد عشق و ایمان، تار و هم پود
 نکو، خونریزی دنیا جدید است
 چنان که گر شود جمع، می‌شود رود!

شرح غزل:

برخی از غزل‌هایی که گفته‌ایم، توضیح چگونگی چیرگی ظلمتی دیجور است که در عصر غیبت پیش می‌آید و البته این ایرانیان هستند که بر آن فایق می‌آیند و دولت می‌یابند. غزل «دولت خوبان» نمونه‌ای از آن است. من در این غزل‌ها می‌خواهم از دورانی بگویم که چندان فاصله‌ای از ما ندارد. از سرزمینی در همین کره‌ی خاکی. از جایی که آتش‌افروز زمینیان می‌شوند. از زمانی که دلها رو به افسردگی می‌گذارد و سینه‌ها از سوز غصه پر دود می‌گردد. رنج‌های آن دوران، پیوسته، و فقر فرآگیر دامنگیر مردمان می‌شود و هر خانه‌ای را از درد خود آنکه می‌سازد. تbahی و فساد هم‌نشین ظلم و بیداد می‌شود و شلاق آلدگی بر گرده‌ی همگان فرود می‌آورد. خونریزی آسان می‌گردد، طوفان بلا سیل حرمان به راه می‌اندازد و موج سختی و غم می‌آفریند. داغ مصیبت، جراحتی می‌آورد که کینه‌ها قصه‌ی شب مادران برای کودکان می‌شود. رسانه‌ها

تولیدگر سخنان زیبا می‌شوند و حرف‌های خوش می‌آورند. واژه‌ها ماسک دیانت و وظیفه به چهره می‌زنند و شیطنت، سکه‌ی رایج بازار سوداگران می‌شود. ویروس بیچارگی، محنتِ مغزها و تعبِ تن‌ها را تکثیر می‌کند. سلول‌های زندان، حرمانِ غریبان و پنهانی پریشان‌حالان بی‌سر و سامان می‌پروراند. دغل‌کارانِ گرگ‌صفت، خون‌خوارگانی دریده، پست، پرعناد و بی‌مروت می‌شوند که روی قانون جنگل را سپید می‌کنند. مردمان، اسیرِ ستم مفلوکی تحقیر شده، معتمد، فرسوده و جlad می‌شوند که در کبر، سالوس و ریا، شکم‌بارگی او را پایانی نیست. او چنان عقده‌ی تحقیر دارد که سادیسم انواع بلا و محنت مردمان، او را شاد می‌سازد. در قتل مردمان، خیرگی و خودشیفتگی دارد و چهره‌ی آنان را افیونی، ژولیده، سرد و باگرد مصیبت می‌خواهد. او ستم‌پیشه‌ای دزد است که نامردی او گردابی بی‌پایان از غم، برای دیگران می‌آورد. هرجا جنگی به‌پاست، نام او نیز خواهد بود.

محنت فقیران، در آن دوره مَثُل‌زدنی می‌شود. آنان برده‌ی اهربینی بی‌حیا می‌شوند که طناب دار را با حرمت‌شکنی ضعیفان، و در بهدری پدران بی‌یاور، و درماندگی مادران بی‌پناه، و بی‌کسی فرزندان چشم‌انتظار، به‌پا می‌دارد. او طفلان را یتیم می‌سازد. او حال کودک یتیم و رنج محروم نمی‌شناسد، اما بر سر و گوش طفل یتیم، به ریا، دست می‌آورد. آن دوره، دوره‌ی شیوع کجی‌ها، ناسپاسی‌ها، بی‌خیری‌ها، غفلت‌ها، بی‌صفایی‌ها، بی‌عشقی‌ها، بی‌ایمانی‌ها، بی‌وقاری‌ها، و چیرگی هواها و سوداگری هوس‌هاست. او بی‌مایه‌ای است که مردمان را خوار می‌سازد. در ناداران و رنجِ مفلسان برای او چیزی جز شعار نیست.

نفس، شیطان و دنیا، آن بی فکر کوتاه‌سر را در ظاهری زیبا و بازشته ضمیر و بد خمیری او همراهی می‌کنند و دل هر مسکینی را پرخون می‌سازند. در این دورانِ محنت و غم، که البته گذراست و پایداری چندانی ندارد، فقط باید به حق تعالیٰ پناه برد که تنها یار آرام‌بخش اوست و بر حق ایستاد. لازم است در فتنه‌های ستم‌پیشگان پر تزویر و خدعاًگر وارد نشد. روزی می‌رسد که حق تعالیٰ داد مظلومان را از ظالم بیدادگر و ایادی ستم‌پیشه‌ی او، در همین دنیا می‌ستاند. دوره‌ای که آن نیز در نزدیکی‌های ما گام بر می‌دارد. فقط باید بربار و صبور بود و شریک حرامیان بی‌دین و پیرو شیطان نشد.

سِرّ قدر

در دستگاه اصفهان و گوشی زمزمه مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن، فاعلتن

— ۱— ۲— ۳— ۴—

بحروف: ۰۱۰۲۰۳۰۴

متن غزل:

گر شوی آگه زاسرار قدر

لب فرو بندی هم از هر خیر و شر

چون قدر شد مرکب میدان عشق

ترک این مرکب بسوزاند اثر

خوش بود تقدیر ما از بیش و کم

بیش و کم لطفی ز «حق» شد سربه سر

پیش «حق» فرقی ندارد خیر و شر

فیض و جود «حق» نمی بیند ضرر

پرتو لطفش نگیرد کاستی

گرچه هر دم تنگ می سازی نظر

پیر ما گفتا قدر اندازه نیست

تو قدر بگذار و کن سیر و سفر

درس او سر تابه سر سر و خفاست

یادگیر از پیر پاک با بصر

رمز هر بیش و کمی در نزد اوست

بیش و کم گو تابه تو گوید خبر

راز ناز و غمز «حق» در دست اوست

سوز و ساز دل از او دارد شرر

نیست سرپیچی از او شایستهات

شو مطیع پیر دانا ای پسر!

دست خود را وا مکش از دامنش

گر نباشد برق «حق» از او در گذر

پیر ما وقتی به این وادی رسید

گفت بارم ز و اشارت بس دگر

ای نکوگر یافته خوش یافته!

از جناب خضر، دریایی گهر

شرح غزل:

غزلی «سر قدر» از دانش شناخت راز اندازه‌ها و سر القدر رمزگشایی

می‌کند. «سر القدر» از دانش‌های اعطایی و موهوبی حق تعالی به بنده‌گان

محبوبی خود است و دانشی باطنی است؛ نه تحصیلی ظاهری، و آكتسابی صوری.

محبان آن‌گاه آثار علم به سر قدر را در خود می‌یابند که به منزل «انبساط»

رسیده باشند. انبساط از منازل میانی و مقامات اخلاقی است. سالک در این منزل، عفو و گذشت از گناهکار و پوشیدگی عیوب را ملکه‌ی جان خویش می‌یابد. سرّ قدر از دانش‌های میانی و متوسط اولیای حق است و آگاهی‌های آنان بیش از آن می‌باشد.

کسی که به «سرّ القدر» معرفت دارد، همه‌ی امور و صفات هر انسانی را می‌شناسد و پی می‌برد که چرا خداوند حکیم به یکی کمالی داده و به دیگری کمالی دیگر؛ یکی زشتی دارد و دیگری را زیبادل ساخته است؟ چرا نادانی دارایی، و دانایی ناداری دارد؟ همه‌ی این پرسش‌ها، با دانستن سرّ القدر روشن می‌شود. چنین انسانی در حسرت چیزی و کسی نمی‌ماند. «سرُ الْقَدْرَ»؛ سرّ اندازه‌شناسی است و کسی که «سرُ الْقَدْرَ» بداند، دیگر نمی‌گوید:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت

یکی را نان جو آغشته در خون

بلکه چنین می‌گوید:

جهان چون خط و حال و چشم و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست
اگاه بر سرّ القدر با مردمان ارتباط دارد، در حالی که در سرّ قدر خویش
قرار دارند و تمامی، مجاری الهی می‌باشند. او می‌بیند که در تقسیم خیرات، هر
کسی روزی خود را می‌برد. او با این بینش است که در برخوردهای اشتباه و در
گناهی که دیگری مرتکب می‌شود، تا می‌تواند، عذر می‌آورد و رفتارهای

درست و شایسته را لطف می‌داند. کسی که با مشاهده‌ی معصیتی از دیگری، تیر خلاص را به او وارد می‌آورد، جاھلی گمراہ است. مؤمن، همواره تقصیرات دیگران را به عذری حمل می‌کند و برای آن توجیه می‌آورد و چنان‌چه توجیهی نیابد، باید به ضعف خود اذعان داشته باشد که دانشی گسترده ندارد تا محملي برای آن بیابد. سالک، دارای ولایت و حب عمومی است و همه را دوست می‌دارد و به سخنان همه گوش فرا می‌دهد. انسان وقتی برای خطاهای دیگران عذر آورده و قدرت یافت که آنها را توجیه کند و به کرامت‌های آنان توجه یافته، می‌بیند آنان چه قدر بزرگ هستند. کسی که جامعه و مردم را کوچک و پست می‌بیند، دچار جهل و مشکلات نفسانی است. کسی که بتواند قابلیت‌های هر فرد را ببیند، عظمت و جلال و بزرگی اشخاص برای او ظاهر می‌شود. چنین بنده‌ای برای خدا به مردم تواضع دارد و در این فروتنی، خیرات خویش را با همه تقسیم می‌کند و مشکلات خویش را برای خود نگاه می‌دارد و به تعییری: «حزن و اندوه‌های وی در دل او قرار دارد و خوشی و بشاشت او برای دیگران است.» چنین فردی هیچ گاه اذیتی بر دیگران وارد نمی‌آورد، بلکه این توان را دارد که آزارهای دیگران را تحمل کند و به قول آن شاعر گوید:

یا همچو خاک تحمل کن ای فقیه

یا آنچه خوانده‌ای همه را در زیر خاک کن
کسی که قدرت و توان تحمل دیگران را در خود به وجود می‌آورد، «فتوت»
دارد و جوانمردی پیدا می‌کند و عین صفا و صدق می‌شود. چنین کسی به‌واقع در حال مفارقت از نفس است و صفات نفسی از او برداشته شده و صفائی قلب و کمال اطمینان جایگزین آن شده است و در این حال، دارای منزل «انبساط»

است. در این حال، هر کسی او را می‌بیند احساس صفا، نور و بهجت در خود دارد. سالک در مرتبه‌ی انبساط، به فطرت اصلی خود - که صفاتی الهی است - نایل می‌آید و لایه‌هایی را که ناسوت و محیط و وراثت بر او وارد آورده است، از فطرت الهی خویش کنار می‌زند.

البته نباید گناه را با «سرُ القدر» توجیه کرد و گفت: «گناهِ آدمی، مقتضای عین ثابت اوست و فرار از آن ممکن نیست»؛ چرا که عین ثابت، همان‌طور که اقتضای گناه دارد، می‌تواند اقتضای درستی و صواب نیز داشته باشد و در صورت تحقق گناه، عذاب و عقوبت نیز داشته باشد؛ هم‌چنین است نسبت به درستی و ثواب، انسان آگرچه مالک چیزی نیست و حتی عین ثابت او از خود وی نمی‌باشد و این خداوند و اسماء و صفات الهی است که عین ثابت هر کسی را رقم می‌زند و «كُلُّ مَنْ عِنْدِ اللَّهِ»^۱ است، ولی چنین نیست که ظهورات هستی، هویت ظهوری و ظهورات کرداری نداشته باشند و نتوانند اقتضایی داشته باشند. چنین نیست که پدیده‌ها حیثیت عدمی و «اقتضای لا» یا «لا اقتضایی» داشته باشند؛ آگرچه تمامی از جانب خداوند است، ولی اقتضای خلقی است که از جانب الهی است، نه اقتضای عدمی که نیستی باشد؛ چرا که آگر چنین باشد، چگونه می‌توان برای خداوند حجت بالغه قرار داد.

فرهنگ تشیع با چنین افکاری مخالف است و آن‌چه از حضرات معصومین علیهم السلام رسیده است، نه جبر است و نه اختیار، و نه هم جبر و هم اختیار، و نه نه جبر و نه اختیار؛ بلکه اختیار بین امری است که در دیدگاه ما

معنای مشاعی دارد و هر کسی با اختیاری که دارد، دست به گناه می‌آلاید بدون آن که از ناحیه‌ای در جبر باشد؛ ولی اختیار او مشاعی و جمعی است، نه فردی. حجت بالغه برای خداوند، بدون اختیار، اراده و تکلیف معنا ندارد و چنان‌چه اجبار کارها به مقام عین ثابت منتقل شود و کسی از ازل روسیاه و بدبخت یا سعادتمند باشد، دردی از بندگان دوا نمی‌کند و پاداش یا نقمتی که به او می‌رسد بدون توجیه و ملاک می‌گردد و بخت وی را گلیمی داده‌اند که سیاه یا سفید بافت‌هایند، بدون آن که وی در آن نقشی داشته باشد، بر اساس این نظرگاه، باید به اجبار در پی اقتضایی باشد که برای وی تعیین کرده‌اند.

هر گزاره‌ی که جبر را به‌گونه‌ای ثابت کند، از حریم حق به دور است و علمی نمی‌باشد. تمامی عالم، همواره در ظهور و بروز و تبدل است و آزادی، تمامی ناسوت را در بر گرفته است و چنین نیست که عین ثابت، پای کسی را به بند آورد. آدمی تا در ناسوت نفس می‌کشد، قدرت تغییر و جابه‌جایی دارد؛ ولی اختیار وی مشاعی است و نه فردی؛ چنان‌چه توضیح این توانِ تغییر را در کتاب «آیه آیه روشنی» به تفصیل آورده‌ایم.

در ناسوت، اختیار با سلسله‌ای از امور - مانند: علیت، کردار، وراثت، دعا، ثنا، کرنش، فروتنی، مربی، رضایت و دعای پدر و مادر و همراهی دیگران - مؤثر و کارآمد می‌شود و کسی به تنها‌ی کاری را انجام نمی‌دهد. تمامی اهالی عالم ناسوت یا عوالم دیگر، با هم نفس می‌کشند و با هم کارپردازی دارند و کسی به تنها‌ی اختیار و کارایی ندارد و برای تحقیق هر کاری، باید با عالم و آدم مرتبط گردد و از امور معنوی تا امور مادی را به خدمت گرفت تا کاری محقق

شود و کاری بدون مساعدت جمع و شکل گرفتن شرایط ظهور و فعلیت آن، به منصه‌ی پدیداری و نمود نمی‌آید. برای همین است که رسیدگی به اعمال در روز حشر به صورت جمعی است و ما به حشر جمعی اعتقاد داریم و در هر خیر و شری، هر کسی به هر اندازه دخالت داشته باشد - هرچند خود فاعل مباشر آن نباشد - به آن رسیدگی می‌شود و هر کسی توان کار خود را به اندازه‌ای که در آن دخیل است، می‌پردازد.

در این رابطه، خاطرنشان می‌شوم که: کلیت نوعی ازل با ظهور اختیاری پدیده است که نقش ناسوتی می‌خورد. همین امر سبب می‌شود که دسته‌ای در مرتبه‌ی ظهور فعلی خویش، اهل شقاوت و حرمان ابدی شوند و برخی نیز کامیاب از سعادت گردند. سعادت ابد، همان «خیر کثیر» است که بی‌حساب به کسی داده نمی‌شود و اصول دیانت، وصول به آن را به امور و شرایطی محدود دانسته که کمترین آن، «توجه» و دوری از «غفلت» است. سعادت ابدی، غیر از سیر اوّلی پدیده‌هاست. سیر اوّلی نمودهای هستی، نسبت به همگان یکسان است و هر یک از آن بهره و نصیب مناسب خود را دارد؛ در حالی که سعادت ابدی در گرو سیر صعودی و توجه و بیداری آدمی می‌باشد که حق تعالی آن را در همه‌ی پدیده‌ها به ودیعت نهاده است. هنگامی که لطف خیر کثیر، همراه شر اندک است، دیگر نمی‌توان اهمال و عناد داشت و غفلت و الحاد را بیشتر ساخت و بی‌خیال از همه و همه، در پی سعادت ابدی بود و ملاک و میزان هر یک را از نظر دور داشت. غایت ریوبی، هنگامی که با غفلت و عناد خلقی همراه می‌گردد، حرمان ابدی و دوزخ دائمی را بر اساس تحويل خیر کثیر به شرّ

قلیل به دنبال می‌آورد و این خود، لطف و زیبایی آفرینش، بلکه پدیداری و دقت و ظرافت عالم طبیعت را ثابت می‌کند؛ به طوری که خواب و بیدار و غافل و هوشیار یکسان نیستند و هر واقعیتی آثار ویژه‌ی خود را به دنبال می‌آورد.

این است معنای درست این گزاره که «دنیا سرّ القدر است». توجه به این دقت‌هاست که سبب می‌شود عرفان، بدون هدف نگردد و از هر گونه مسؤولیتی کناره و عزلت نگیرد؛ کسی که عارف به سرّ القدر است، نمی‌شود در میان مردم نباشد و در میدان جنگ، حاضر نگردد و مجاهد فی سبیل الله نشود و خود را دستگیر خلق و مردمی جامعه نسازد؛ ما شیفته‌ی چنین عرفان، محبت و توحیدی هستیم. ما مست جام مهر و وفایم. ما بنده‌ی وحدتیم و کثرت را با خود یافته‌ایم. ما شاهد راز دل و یابنده‌ی مردان حق و رونده‌ی طی طریق هستیم؛ ولی نه در عدم، نه در نیستی، نه در پوچ، نه در هیچ، نه در دروغ و نه در انزوا و تنها‌ی.

کدام رهبر راستینی بوده که در راه حقیقت، لحظه‌ای آرام گرفته باشد یا دست از کوشش برداشته باشد و مانند پیران فرتوت، دست به روی دست نهاده یا خود را تسلیم دشمن نموده باشد؛ کجا بوده که مردان بزرگ و رهبران آگاه در کنج تنها‌ی و ظلمتکده‌ی خلوت نشسته و مشغول ذکر بوده و از وظیفه اجتماعی خود غافل شده باشند؛ مردان بزرگ و رهبران راستین، همیشه، تکاپو و کار و کوشش داشته و در راه انجام وظیفه و مسؤولیت و برپا داشتن حق و فضیلت، کوشما و استوار بوده و از هیچ گونه رنج و اندوه و یا شکنجه و عذاب و باختن جان و هستی خود درینگ نکرده و همیشه جان خود را برای برپا داشتن

تقوا و فضیلت، و محو و نابودی باطل و رذیلت، در هر گونه مخاطره و گرداب
بلایی قرار داده‌اند؛ زیرا به نیکی می‌دانند در کنار خیر کثیر، شر اندکی هست که
غفلت از آن، با انتخابی نادرست و کردهای ناشایست که در اختیار آدمی است،
به هبوط یا سقوط می‌انجامد.

غزل زیر با توجه به این منظومه‌ی معرفتی است که معنای درست خود را
به دست می‌دهد. درست است که این غزل در ابتداء از سرّ القدر می‌گوید:
گرشوی آگه زاسرار قدر
لب فرو می‌بندی از هر خیر و شر
ولی در پایان، توصیه به پیروی اختیاری و ارادی از پیر راه دارد و سرّ القدر
را مزاحمی برای اختیار آدمی قرار نمی‌دهد:
نیست سرپیچی از او شایسته‌ات
شو مطیع پیر دانا ای پسر!

* * *

کشور عشق

در دستگاه همایون و گوشه‌ی نفیر مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل فَعُ لُّن(عروض نوین)

مفهول مفاعیل مفاعیل فعلون(عروض سنتی)

— — — — — — — —

بحر: هزج مثمن اضرب مکفوف محدود

متن غزل:

از مدرسه و مسجد و معبد شده‌ام دور

در خانقه و دیر و کلیسا نبود نور

بیهوده بود مذهب و آیین زمانه

صدقی نبود در دل این فتنه‌ی مهجور

دین حق و آیین درست و وطن عشق

افتاده به دست و سخن مردم ناجور

آسوده نبینی تو یکی مردم نالان

بینای زمانه همه کریا که شده کور

واي از پس حق، باز چه آيد به سر ما
 در کشور حق فتنه کند ظالم پر زور
 بیگانه نیاید که خودی بدتر از آن است
 فریاد کند بر سر دین با دف و شیپور
 یارب بر سان منجی دین؛ نوگل زهر اعلیّه السلام
 تا این که نکو صاف نشیند پی دستور

شرح غزل:

عرفان محبوبی از «مدرسه» و «دفتر» به دور است و مشق صوری نمی‌پذیرد.
 این عرفان، با علوم ظاهری و صوری به دست نمی‌آید و تحصیل و آكتساب در
 آن راه ندارد و به صورت تمام، عنایت حق تعالی و موهبت اوست؛ اگرچه با
 علوم صوری بیگانه نیست و با گزاره‌های درست آن در ستیز نمی‌باشد و حتی از
 آن نیز حمایت دارد، اما با آن بخش از علوم صوری که برای فرد و جامعه
 زیان‌بار است و پیرایه‌های علمی است، مخالفت دارد. علم صوری، علمی است
 که اگر با نرمی اخلاق و مدارا همراه نشود، سختی را به جان، و مرگ را به باطن
 می‌دهد و حجاب است که بر حجابی افزوده می‌شود و نفس را نسبت به اعمال
 نامشروع هوس‌های آن، قدرت توجیه می‌دهد و شیطنت را لباس حقانیت و
 مشروعیت می‌پوشاند؛ برخلاف عرفان محبوبی، که نه تنها از مکتب و مدرسه،
 نمی‌آموزد، بلکه خود مکتب‌ساز می‌شود؛ آن هم مکتبی که حق تعالی و عشق و
 وفا اورا ظهور می‌دهد و خودی ندارد تا برای خود، نان و نوابی بخواهد:
 از مدرسه و مسجد و معبد شده‌ام دور
 در خانقه و دیر و کلیسا نبود نور

شريعت اگر از مدرسه‌ی اهل بيت ﷺ - که فروندگاه معرفت محبوبی است -

دور شود، بیهوده‌بافی می‌شود و خلق و توده‌ها را به فتنه مشغول می‌دارد:

بیهوده بود مذهب و آیین زمانه

صدقی نبود در دل این فتنه‌ی مهجور

حق تعالی آن‌گاه که آدم علیه السلام را به عشق آفرید، تمامی دین و آیین خود را به او آموخت؛ چرا که آدم علیه السلام نیز از چهره‌های محبوبی حق تعالی است: «وَعَلَمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»، ولی شیطان قسم یاد کرد که فرزندان او را از راه حق تعالی - که مسیر محبوبان الهی است و در فرقان کریم از آن به «صِرَاطُ الْعَالَىٰ مُسْتَقِيمٌ» یاد شده است - باز دارد:

﴿قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيْنَنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا غُوَيْنَهُمْ أَجْحَمَيْنَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُحْلَصِينَ. قَالَ هَذَا صِرَاطُ عَالَىٰ مُسْتَقِيمٌ﴾؛

گفت: پروردگار من، چون مرا فریفتی، من در زمین بر ایشان می‌آرایم

و همه را گمراه خواهم ساخت؛ مگر بندگانت که برخی از آنان

مخاصلان هستند. فرمود: این راهی است به سوی راست.

شیطان همواره نمایندگانی در میان انسان‌ها دارد که این کار او را انجام

می‌دهند؛ نمایندگانی که از همان ابتدای انعقاد نطفه‌ی آنان، با ایشان شریک

می‌شود و شیطنت و دغل در اندیشه و ریا و نفاق در عمل را به آنان می‌آموزد:

دین حق و آیین درست و وطن عشق

افتاده به دست و سخن مردم ناجور

این دغلکاران شیطان صفت، چنان فضای کجی و کاستی را در نمادهای
راستی و درستی مبدل می‌سازند و غبار فتنه می‌پرآکنند که حتی بینایان روزگار
در تشخیص چهره‌ی شیطانی و حیله‌ساز آنان فریب می‌خورند:
آسوده نبینی تو یکی مردم نالان

بینای زمانه همه کریا که شده کور
زمانه‌ی آنان سیطره‌ی ظلم و زور و بیداد و خاموش ساختن تمامی
فریادهاست. ظالمانی که با عقده‌ها و حسرت‌های خود درگیر هستند و از
درون، آقایی، بزرگواری و شخصیت ندارند. محنت‌کشیدگان محروم ناالمیدانه،
ناله و نفرین را نثار ستم‌پیشگان، دست‌بوسان و پاچه‌خواران آنان می‌کنند؛
ظالمانی که هر مظلوم و بی‌پناهی را که قدرتی ندارد زیر می‌گیرند.
فقیران، غم نان امروز خود دارند و آن ظالمان در دیوانگی و جنون‌هاری
خود، به نوامیس توده‌ها رحم نمی‌آورند و حرمت‌ها را می‌شکنند:
وای از پس حق، باز چه آید به سر ما

در عالم حق فتنه کند ظالم پر زور
آنان لباس خودی می‌پوشند و بدتر از بیگانگان، با ناموس و شرفِ خلق
بازی می‌کنند:

بیگانه نیاید که خودی بدتر از آن است
فریاد کند بر سر دین با دف و شیپور
در این روزگار، باید انتظار فرج داشت. انتظاری که بسیار طولانی است. درد
جانکاه بشر ستمدیده با امید به فروغ تابان این نور است که التیام می‌یابد؛ نوری

که گاه پرتوی از مرحمت و قدرت خود را در زمان غیبت، برای رهایی خلق،
آشکار می‌سازد و مورد رنجیده را عنایت و مدد می‌فرماید تا ظالمان و
ستمگرانِ غاصبِ حق را منکوب و نابود سازند:
یارب برسان منجی دین، نوگل زهر اعلیّه شَلَّا
تا این که نکو صاف نشیند پی دستور

* * *

هزار پرده‌ی عشق

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی خجسته مناسب است
 وزن عروضی: مستفعلن مفاعل، مستفعلن فعل (عروض نوین)
 مفعول فاعلات، مفاعیل فاعلن (عروض سنتی)
 _ _ _ U _ U _ U _ U _
 بحر: مضارع مثمن اضرب مکفوف محدوف

متن غزل:

گفتم کنار آب روان با وجود خویش
 وای از دمی تو را که حساب آیدت به پیش!
 هر لحظه‌ای که بگذرد از تو جهان و جان
 یک دم فناشوی و نبینی تو عمر خویش!
 دیروز رفته است و زفردا تو بی خبر
 امروز هم که نیست، امیدی به لحظه‌ایش
 ای دلبخواش جام صفا، دم به دم زعشق
 تانیش درد و غم نتشیند به قلب ریش

اشکم شراب و باده دل و نای جان سبو
 آهم رباب و سینه ماجروح پر زنیش
 خوش رو به سوی عیش و طرب، سینه کن تو چاک
 تاباز هم زجان بزنی قید دین و کیش
 باغی و نغمه ای و دف و چنگ و زلف یار!
 چرخی به جام و رقص و نظر، بر رخ پریش
 عشرت همین که زلف به چنگ آوری مدام
 هم در هزار پرده عشق، هرچه بیش!
 ما راکجا و دولت فلانی روزگار
 فارغ زاهل ظاهر و اسبیل و هرچه ریش
 از او بجو نکوهمه دم، عزت و شرف
 دارد زیان برای تو دنیای گرگ و میش

شرح غزل:

گرگ و میش هوا جدال سپیدی صبح و ظلمت شب است. هم روز میگذرد
 و هم شب و هم لحظه‌ی گرگ و میش آن. آنچه گذراست، گذراست و غمداد
 داشتن برای آن، سستی بنیاد را می‌رساند؛ ولی آنچه در پیش رو می‌ماند،
 حساب داشته‌ها و سفره‌ی کرده‌هاست. گذر عمر در کنار جوی بیشتر به ذهن
 می‌نشیند و دل را به خود معطوف می‌دارد:
 گفتم کنار آب روان با وجود خویش
 وای از دمی تو را، که حساب آیدت به پیش!

دُنیا نه برای خوبان می‌ماند و نه خوبان در دُنیا می‌مانند؛ هم‌چنان‌که دُنیا نه
برای زشت‌سیر تان می‌ماند و نه پلیدان در دُنیا می‌مانند. زشتی و زیبایی دُنیا هم
می‌گذرد. نه سرخوشی سرور ماندنی است و نه بعض عزا و اندوهِ دل:
هر لحظه‌ای که بگذرد از تو جهان و جان
یک دم فنا شوی و نبینی تو عمر خویش!

دُنیا با همه‌ی فراخی، کوچک است و کوچک‌تر از آن، دلی است که بر این
پدیده‌ی سیال خیره می‌شود و به آن تعلق می‌گیرد. لذت دُنیا لذت نیست؛
همان‌طور که مشکل آن، مشکل نیست؛ چون هر دو می‌گذرد. دُنیا دو چهره‌ی
فنا و بقا دارد. چهره‌ی فنا‌ی آن، واقعیت ناپایدار آن است و چهره‌ی بقا‌ی آن،
هویت ثابتی است که پدیده‌های آن به اختیار خود در آن، نمود می‌دهند و در
جدال میان این گرگ و میش فنا و بقا، باید حال و دم را غنیمت دانست؛ نه
غصه‌ی گذشته را خورد و نه خوف آینده را داشت؛ حال و دمی که به آن نیز
امیدی نیست:

دیروز رفته است و ز فردا تو بی‌خبر

امروز هم که نیست، امیدی به لحظه‌ایش
شیرینی، گوارایی و لذایذ دُنیا اگر برآمده از واقعیت ناپایدار آن باشد، می‌گذرد
و داغ هجر و فراق و حسرت و عقده بر ذایقه‌ی خوش امروز آن وارد می‌آورد و
دنیامداری که امروز نگرانی و دلواپسی ندارد، فردایی پیش روی اوست که کام
وی را تلخ می‌سازد؛ فردایی که زیاده‌طلبی و کثرتخواهی با آن است و لذت
داشته‌ها را از دنیامدار می‌گیرد. بزرگ‌ترین درد دنیامدار، آن است که از
داشته‌های خود لذت نمی‌برد و هم‌چنان رنج به دست آوردن نداشته‌ها را دارد.
دنیای دنیامدار، سرابی است کُشنده که تلاش برای رسیدن به آن، فرد را

ناتوان تر و تشنه تر می سازد. دنیا زوالپذیر و ناپایدار است و زوالپذیری بر سراسر ماده و ناسوت چیره است. سرمستی اهل دنیا با فقدان و حرمان همراه است؛ حرمانی که سرمستی ناپایدار آنان را به خماری می کشاند.

اما دنیا چهره‌ای پایدار نیز دارد و آن، هویت هر پدیده در ناسوت است؛ هویتی که پدیده‌ها برای خود به اختیار رقم می‌زنند. این هویت اگر نمودار عشق و صفا باشد، با لذایذ معنوی همراه است؛ معنویت، قدس و ملکوتی که دنیا را گذرگاه و محل عبور می‌داند. گذرگاهی که باید ظلم و آزاری در آن برای خود و دیگران نداشت و نعمتی را لجن مال نکرد و آن را به صفاتی باطن و پاکی عشق، مورد استفاده و بهره قرار داد:

ای دل بنوش جام صفا، دمبهدم ز عشق
تا نیش درد و غم ننشیند به قلب ریش
صفای باطن، قوت معنوی اولیای حق است و آنان همیشه سرمست و شادمان از آن می‌باشند و هیچ گاه مأیوس و دلچرکین نمی‌باشند و هر چیزی را مثبت می‌بینند و به هر چیزی سبز می‌اندیشند و تصویر ذهنی آنان از داغ عشقی که در دل دارند، سبز است:

اشکم شراب و باده دل و نای جان سبو

آهم رباب و سینه‌ی مجروح، پر ز نیش

باید زمان‌های بسیار زودگذر عمر را قدر دانست و آن را سینه‌چاکانه به صفا و مهر گذراند. زمان‌هایی که هر لحظه‌ی آن گویی تمامی لحظات است؛ هر چند لحظه‌ای هم بیش نیست؛ چرا که ممکن است هر لحظه‌ی آن، لحظه‌ی پایانی باشد و لحظه‌ی پایانی آن، گویی ابتدای درک و فهم زندگی است. یک لحظه‌ی

دنیا، می‌تواند انسانی را از فراز و اوج به فرود و حضیض آورد. این لحظه‌ها از لحاظ کمیت ناچیز و از لحاظ کیفیت، پیچیده و بزرگ است. لحظه‌های دنیا ناچیز است از لحاظ کمی، و بسیار است از لحاظ کیفی. آقمه باید برای این کابوس کمیت و غول بدون محتوا، محتوایی کیفی فراهم آورد و پایان و حق را در آن مشاهده نماید تا به همه‌ی لذایذ و کردار خودرنگ و روی خیر و درستی بخشد:

خوش رو به سوی عیش و طرب، سینه کن تو چاک
تاباز هم ز جان بزنی قید دین و کیش
دنیا را باید همراه حق، و حق را در چهره‌ی دنیا دید و سرگرم دنیایی شد که به حق مخلوط است. سرد و گرم دنیا و پیروزی و شکست آن را باید به «حق» محک زد:

باغی و نغمه‌ای و دف و چنگ و زلف یار!
چرخی به جام و رقص و نظر، بر رخ پریش
باید خود را به حق تعالی سپرد و امیدوار بود. نباید سختی و غم را در خانه‌ی دل به طور دائم و همیشگی ماندگار پنداشت؛ بلکه باید گفت: هرچه و هر کس نباشد، اعتباری ندارد و بودن با تمامی چهره‌های حق کافی است و مردن در جوار حق، حجله‌گاه موفقیت و بارگاه سعادت و امید است:
عشرت همین که زلف به چنگ آوری مدام
هم در هزار پرده‌ی عشق، هرچه بیش!

دنیامداری، آدمی را چنان خودخواه می‌سازد که خود را نماینده، قیم و سرپرست همگان می‌پندارد. گویی پدیده‌های هستی، سرسپرده و رعیت او

هستند. ظاهرمداری و پرداختن به لباس و مو، نمود این دنیاگرایی است؛ اما نامردی این چهره‌ی دنیا آن جاست که ناگهان چهره‌ی دیگر خود را نشان می‌دهد و همه‌ی بزرگی و جلالی را که برای دنیامدار ساخته بود، به خواب و مثالی تبدیل می‌کند. گویی که این دنیای غدّار، اهلی و خواهانی نداشته است:

ما را کجا و دولت فانی روزگار

فارغ ز اهل ظاهر و اسبیل و هرچه ریش

دنیا بی‌رحمانه بر دنیامدار می‌تازد و او را از میدان بیرون می‌کند و خوار و ذلیل می‌سازد؛ چنان که گویی دنیامدار، دشمن دنیا بوده است، نه هوای خواه دنیا. دنیا خواهانِ دیرین خود را اسیر توفان و طغیان خود می‌سازد و مانند سیل و آتش و باد و بارانی که برگ ضعیفی را به باد انتقام می‌گیرد، او را گرفتار می‌سازد و به جای نوازش، آزارش می‌دهد. طبع دنیا چنان غدّار و بی‌باک است که حتی با دنیامداران و دنیاخواهان و با اهل خود نیز سر سازش ندارد و با ظاهری دربا و زیبا، دندان‌های بلند و سیاه خود را در جای جای کالبد آنان فرو می‌برد و مانند میکروب و مرضی سرطانی و بدخیم، به دنیامداران حمله‌ور شده و همه جای آنان را فرا می‌گیرد؛ در حالی که دیگر این زمانِ گذرا، وقت دوباره‌ای برای جبران و حمله به دنیا، به دنیامدار نمی‌دهد و او را به حرمانی ابدی مبتلا و گرفتار می‌سازد؛ حرمانی که ابدی و غیر قابل تغییر و تبدیل و تبدّل است:

از او بجو نکو همه دم، عزت و شرف
دارد زیان برای تو دنیای گرگ و میش

* * *

آرامش دل

در دستگاه چارگاه و گوشه‌ی ضربی شش هشتم مناسب است

وزن عروضی: مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن (عروض سنتی)

مستفعل مفعولن، مستفعل مفعولن (عروض نوین)

— — — — — —

بهر: هزّج مثمن اضرب

متن غزل:

بگذر زسر دنیا، بیهوده بود، عاقل!

کی لایق تو باشد، باید که شوی کامل

از بهر ابد از جان، باید که شوی فارغ

آرامش دل یابد، هر کس که شود واصل

دل در پی دلدارم، دادم به امیدی چون

چیزی نبود در دل، جز او که شود حاصل

بیهوده‌مگو از خود، دل تازه نمی‌گردد

دل تازه نما با حق، حق را چو تویی قابل

بگذر تو نکو از خود، دل صرف حقیقت کن

آسوده به حق بنگر، گر عارفی و عامل

شرح غزل:

دنیا دارای دو چهره است: چهره‌ای خلقی و چهره‌ای حقی. چهره‌ی حقی دنیا اسم اعظم حق تعالی و ظهور و تعین حقی و از اسمای فعلی اوست: «عالٰ فی دنوه و دانٰ فی علوّه». این چهره، عظمت دنیا را می‌رساند. ولی آن‌چه بیش‌تر مردمان را به خود مشغول داشته است، چهره‌ی خلقی ناسوت می‌باشد که چهره‌ای فانی‌شونده و گذراست و شعر زیر، از آن پرهیز می‌دهد:

بگذر ز سر دنیا، بیهوده بود، عاقل!

کی لایق تو باشد، باید که شوی کامل
دنیا همانند بازی فوتیال یا ورزش کشتی است که یک لحظه می‌تواند سرنوشت را تغییر دهد و فاتحی را به شکست بکشاند. مهم این است که بتوان تا دقیقه‌ی نود بازی کرد و این دقیقه را نیز به پایان برد. دنیا یک «ذائقه» است و ذائقه، امری محدود و موقت است. نه خوش‌حالی نعمت ماندگار است، نه ناراحتی و بدحالی. مهم این است که انسان، در پایان کار جهنمی نشود، حرمان نیابد و به شقاوت نرسد؛ بلکه عاقبت به خیر، سعادتمد و رستنگار گردد. طبیعت ناسوت و روزگار آن چنین است که خوب و بد و شیرین و تلخ را در کنار هم دارد و کم‌ترین مسامحه‌ای، گاه واقعه‌ای شیرین را تلخ می‌سازد. باید ناسوت را سرسری نگرفت و هر هری به آن نگاه نکرد که به غفلتی اندک، خوبی به بدی می‌گراید و به توجهی، تلخی به شیرینی تحويل می‌یابد. هر کاری را باید در جای خود انجام داد و داشتن تسویف و امروز و فردا کردن و این ساعت و آن ساعت داشتن، جز احتمال تبدیل تقدیر، چیزی را در پی ندارد:

از بهر ابد از جان، باید که شوی فارغ

آرامش دل یابد، هر کس که شود واصل

دنیا حجله‌گاه وصل با حق تعالی است، اگر دل در پی جناب حضرتش باشد و با

گذشت از خود و تمامی تعلقاتی که دارد، وصل او را خواهان گردد:

دل در پی دلدارم، دادم به امیدی چون

چیزی نبود در دل، جز او که شود حاصل

پرگویی، بهویژه اگر لاف بزرگی خود باشد، تنیدن بر خودخواهی خود و فرو

رفتن در لاک خودشیفتگی است. این امر، دل را می‌میراند؛ برخلاف ذکر حق،

که جلابخش دلهاست. با ذکر و توجه ربویی، می‌توان معرفت و قرب به

حق تعالی یافت؛ بهویژه آن که خداوند، آدمی را برای خود آفریده است:

﴿وَاصْطَعْتَكَ لِنْفِسِي﴾ :

بیهوده مگو از خود، دل تازه نمی‌گردد

دل تازه نما با حق، حق را چو توبی قابل

محبوبان حق تعالی حضور خود در نزد حق تعالی را با خود دارند. آنان در مقام

ذات، ذکر حقی دارند و از ذکر، حقیقت مذکور را دارا می‌باشند:

بگذر تو نکو از خود، دل صرف حقیقت کن

آسوده به حق بنگر، گر عارفی و عامل

* * *

خراب سَر و سِرْ

در دستگاه همایون و گوشه‌ی منصوری مناسب است

وزن عروضی: فاعلاتن فَعَلَاتُن فَعَلَاتُن فَعَلَاتُن فَعَلَاتُن

--- ع --- ع --- ع --- ع ---

بحروف: رمل مشمن مخبون مخدوف

متن غزل:

آن قدر گفته‌ام از تو که شدی در یادم

بردی اغیار زیادم که به تو دلشادم

سر به سر دل هوس وصل تو دارد هر دم

در پی وصل تواین دیده به ره بنهادم

مست و مجنون توام بی‌سر و پا در عشقت

تـاـگـ رفتـارـتـوـامـ، اـزـ دـوـ جـهـانـ آـزادـ!

عاشقـمـ بـیـ دـلـ وـ سـرـگـشـتـهـ وـ مـجـنـونـ اـزـ توـ

بـرـترـ اـزـ خـسـرـوـ وـ شـیرـینـ وـ دـگـرـ فـرـهـادـمـ

مـیـکـشـمـ اـزـ دـلـ وـ جـانـ نـعـرـهـیـ جـانـسـوـزـیـ سـردـ

تـادـمـیـ هـسـتـ،ـ بـبـینـ وـسـعـتـ اـیـنـ فـرـیـادـمـ

من به دن بال تو از عیش به یغما رفت
 شور و شر در دل و هم دلزده از بیدادم
 عشق من عشق تو و عشق تو هم عشق من است
 عشق تو دل شد و دل گشته به جان بنيادم
 من به عشق آمدام، می‌روم آخر پی عشق
 از سر عشق تو آزاده‌ی مادرزادم
 دورم از هرچه که شد، می‌روم از هرچه که هست
 با غم عشق تو من از دو جهان افتادم
 درس من درس تو و مکتب من آزادی است
 پیر من، مرشد من، منجی من، استادم!
 عشق تو کرد نکو را چو خراب سر و سر
 کن درستی که من از اهل خراب آبادم

شرح غزل:

«حق تعالی» آزاد است و آزادمنشی را دوست دارد. آزادمنشی حق تعالی هیچ حد و مرز و تعیینی ندارد. آزادمنشی حق تعالی مطلق مطلق است او حتی در آزادمنشی مطلق خود نیز اطلاق دارد. هستی و وجود، منحصر در حق تعالی است، چون او آزاد است. وجود و هستی نیز وحدت شخصی دارد، چون آزاد است. شبیه‌ترین بنددها و پدیده‌ها به حق تعالی، آزادمنش‌ترین آنها هستند. «آزادی» در حقوق نیز محترم است. البته باید توجه داشت که «آزادی» با «رهایی» و بی بند و باری تفاوت دارد. منشأ حقوق، وجود و ظهور است. هیچ

چیزی، حتی دین و مذهب، این حق تکوینی را از پدیده‌ای سلب نمی‌کند و به هیچ وجه، تعارضی میان دین و آزادی - چه برای انسان و چه برای دیگر پدیده‌ها - پیش نمی‌آید؛ مگر آن که دین، دین نباشد و پیرایه باشد یا فهم بشری در فرایند کشف حقیقت، به خطأ رفته باشد. «آزادی»، حقی است که از وجود و ظهر گرفته می‌شود؛ اما همین حق نیز دارای مرز است. آزادی مطلق، حقی نیست که از هستی یا ظهر انتزاع شود؛ بلکه آزادی و نیز وصف «اختیار»، همگام با هستی و پدیده‌های آن، به صورت مشاعی برای انسان و دیگر پدیده‌ها ثابت است و می‌تواند به سبب مشاعی بودن آن و تأثیر پذیرفتن از بی‌شمار علل جزیی، هم میوه‌ی شیرین به او دهد و هم بی‌آمدگاه تلخی را برای فرد رقم زند و گاه او را به مسیرهایی بکشاند که یک طرفه است و نمی‌توان از آن بازگشت؛ اما این سوء اختیار، همان رهایی است که بسیاری آن را با آزادی خلط کرده‌اند. البته این رهایی و بدی‌گزینش، با اختیار و آزادی ایجاد شده است.

«آزادی»، حقی است برای انسان که به او در ناسوت ارزش می‌دهد و عملکرد آزادانه‌ای که در این نشئه دارد، در تمامی عوالم معدل‌گیری می‌شود و بر اساس آن، به وی مرتبه داده می‌شود. البته باید توجه داشت میان «آزادی» و «اختیار» تفاوت است و اختیار عام‌تر از «آزادی» است؛ به این معنا که آزادی یکی از اوصاف اختیار است و فرد چون مختار است، آزاد است؛ زیرا اختیار، فعل نفس آدمی است و آزادی، صفت اختیار است؛ اما همین آزادی، هنگامی که با بدی‌گزینش همراه می‌شود و به صورت رهایی درمی‌آید، بیش‌تر انسان‌ها

را به خسaran می‌کشاند؛ ولی آنان که با استفاده از همین آزادی، به دور از رهایی حرکت می‌کنند، به سعادت می‌رسند. البته آنان که به سعادت می‌رسند، گاه در میانشان عاشقانی است که بر اساس «عشق و جودی» و کشش و جذبه‌ای که درون آن‌هاست، به سوی کمال سعادت سوق داده می‌شوند؛ کششی که برتر از اختیار و جبر است و نه اختیار در آن دخالت دارد و نه جبر است. آنان افرادی هستند که به حق وابسته شده‌اند و هر محدودیت و تعینی را از خود برداشته و به شهر بی‌نشانی وصول یافته‌اند؛ مرتبه‌ای که دیگر نمی‌توانند از حق جدا گردند. غزل یاد شده نیز از این «عشق» و از آن «آزادی» می‌گوید.

پیغام ملاقات

در دستگاه سگاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل فعَ لُن (عروض نوین)

مفعول مفاعیل مفاعیل فعلون (عروض سنتی)

— — — — — — — —

بحر: هزج مثمن اضرب مکفوف محدود

متن غزل:

دادم به دل خود خط پیغام زیارم

نأگه به عوض رفت زدل تاب و قرارم

رفتم که بینم رخ ماه تو پری روی

دیدم که چه زیبا بنشستی به کنارم

همت بنمودم که بچینم گل رویت

دیدم که گرفتی به بغل آینهوارم

گفتم چه شود گر بدھی کنج بت را

گفتاکه بزن بوسه، درآوردي دمارم

دل رفت زکف، برد زمن تاب و توان را

با چشم سیاهت چو شکستی دل زارم

جان است اسیر قدِ سرو تو دل آرام
 عییم نکن از این که صفا کرده شکارم
 دل گشته اسیر سر و سیمای وجودت
 چون روی تو شد در خط دل شهر و دیارم
 سرتاسر عمرم تو شدی در خط پرگار
 ای لوده، تو هستی بر دل، جمله عیارم
 ما زنده دلانِ لبِ دلچوی تو مستیم
 ساقی، می نابم بده تنها نگذارم
 ما را تو ببر از صف ظاهر به برِ خویش
 تا دل نکند میل، بر این دار و ندارم
 در راه توام صاحب راهی و گواهی
 از تو برسد خیر، بر این چشم خمارم
 جانا، نظرم را تو زهر غیر بپوشان
 تا آن که نیاید دو جهان نیز به کارم
 سنگینی عشق تو شکسته کمرم را
 بگشای خدایابه جهان سینه‌ی تارم
 یا رب، بشکن این قفس سُست دل آشوب
 تا عشق ببینی، که نکو کرده دچارم

شرح غزل:

غزل نخست این مجموعه گزارشی منحصر است از زیارت و رؤیت جناب
 حضرت حق تعالی. این دل است که می‌تواند به زیارت و دیدار حق تعالی نایل
 شود؛ به شرط آن که پاک از غیر گردد:

دادم به دل خود خط پیغام ز یارم

نگه به عوض رفت ز دل تاب و قرارم

حق تعالی که در کنار هر پدیده‌ای هست، برای عنایت ویژه آغوش می‌گشاید:

رفتم که بینم رخ ماه تو پری روی

دیدم که چه زیبا بنشستی به کنارم

آغوش حق، وصول به لطف تازگی‌های اوست. این لطف، آینه‌وار است و

نمایی از وحدت عاشق و معشوق است که در آن، ارادت و دلستگی عاشق به

حق تعالی در دیداری از ازل ازل و از وجود ذات به ذات، بدون هیچ رسم و

اسمی است:

همت بنمودم که بچشم گل رویت

دیدم که گرفتی به بغل آینه‌وارم

دیداری که عارف محبوبی برای آن همت و تمکین داشته و استقامت خویش در

پذیرش حق تعالی و سکینه و وقار خود را در مشاهده‌ی چهره‌ی الهی به نمایش

گذاشته است تا هم جلال و قهر حق تعالی و هم جمال و مهر او را تحمل نماید

و هم صاحب کمال شود:

گفتم چه شود گر بدھی کنج لبت را

گفتا که بزن بوسه، درآوردي دمارم

این دیدار، سبب رقص دل و فرح و چرخ و چین آن می‌شود. رقصی که به همراه

شراب رؤیت است و لذت شهود را به ذوق عارف محبوبی می‌چشاند. لذتی که

از رؤیت تمام قامت حق تعالی است:

دل رفت ز کف، برد ز من تاب و توان را

با چشم سیاهت چوشکستی دل زارم

لذتی که از صفات است. صفائی که همان ظهور حق در دل است، بدون آن که
چهره‌ای خلقی در میان باشد:

جان است اسیر قدِ سر و تو دل آرام

عیم نکن از این‌که صفا کرده شکارم

صفایی که خود نیز حقیقت صفا و صافی است و وصول به حق تعالی در این بزم
تمام صافی، از هر بغض، کینه، دل‌آزردگی، ناراحتی و ناخوشایندی خالی
است و رضای رضاست و در همین رضا و لطف است که دل‌باخته و گرفتار
حق تعالی می‌شود:

دل‌گشته اسیر سر و سیمای وجودت

چون روی تو شد در خط دل شهر و دیارم

این صفا با عنایت و لطف مضاعف حق - که لوده‌ای هر جایی است - به میهمان
بزم خویش، صافی‌تر می‌شود و مشاهده و رؤیت حق و وصل و ادرآک حضوری

قرب حق، نمایشی بهجت‌انگیز می‌آفریند:

سرتاسر عمرم تو شدی در خط پرگار

ای لوده، تو هستی بر دل، جمله عیارم

بهجت‌انگیزی این دیدار، چنان عارف را در خود مستغرق می‌دارد که شهود و
رؤیت عریانی حق تعالی را می‌خواهد و برای همین است که باز، طلب می‌
دیدار و عنایت دارد:

ما زنده‌دلان لبِ دلچوی تو مستیم

ساقی، می‌نایم بده تنها نگذارم

عارف، عنایت خاص را می‌طلبد و می‌خواهد از ظاهر حق تعالی به باطن او رود
و آغوش لطف باطن او را ذوق کند:

ما را تو ببر از صف ظاهر به بر خویش
تا دل نکند میل، بر این دار و ندارم
ذوق این لطف و عنایت، بزم وحدت و باختن هر چیزی است؛ به گونه‌ای که
رفته و رسیده جز حق تعالی نیست:
در راه توام صاحب راهی و گواهی
از تو برسد خیر، بر این چشم خمارم
حق تعالی یک شخص است که می‌شود به مشاهده‌ی آن زیبایی دل‌آرام رفت؛ اگر
دیده، حق بین گردد:
جانا، نظرم را تو ز هر غیر بپوشان
تا آن که نیاید دو جهان نیز به کارم
خدایی که می‌شود به صورت حضوری، به گفت و گویی طولانی با او نشست و
عشق گفت و عشق شنید. عشقی که بار سنگینی دارد و کمر هر یل میدان توحید
را خم می‌کند:
سنگینی عشق تو شکسته کرم را
بگشای خدایا به جهان سینه‌ی تارم
می‌شود خلوتی با خداوند داشت و به مناجات و راز و نیاز و نجوای حضوری با
او نشست و با او هم‌کلام شد و بندگی وجودی او را داشت که از عبادت
عاشقانه برتر است؛ چنان‌که مولا امیر مؤمنان علیهم السلام می‌فرماید: «أَنِي وَجْدُكَ
أَهْلًا لِلْعِبَادَةِ»؛ عشق وجودی، رهایی و بُرش ندارد و عاشق برای یک ابد
دل باخته‌ی وجود معشوق می‌گردد. او ذات حق تعالی را عشق می‌یابد. حق تعالی
عشق دائمی و دوام عشق است. عشقی که بهجت‌زاست و برترین کامیابی را به
همراه دارد. او در خود، ظهور و بروز وجودی دارد و از خود می‌گیرد و به خود

می‌دهد و سیر دائمی و تکرار ناپذیر در خویش دارد. عشق وجودی حق تعالی
تشخص دارد و وصف ذات شخص است که در حرکت وجودی و ایجادی، سیر
دوام دارد؛ مرتبه‌ای که هیچ گونه تعینی در آن نیست، اما می‌تواند تعین‌زا و
تعین آفرین گردد و عارف محبوبی، این وجود را یافته است و با آن حقیقت،
یکتا می‌شود و تمامی داشته‌های خود را می‌بازد و نه تنها سر بر دار می‌سپارد و
جان می‌دهد، بلکه جانِ جانان را نیز - که آخرین قفس و مایه‌ی دل‌آشوبی
چهره‌ی خلقی است - می‌بخشد:
یا رب، بشکن این قفس سُست دل‌آشوب
تا عشق ببینی، که نکو کرده دچارم

* * *

شبانگاه ابد

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی زنگوله مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ۰ ۰ ۰ ۰ ۰ —

بحر: رمل مثمن محدود

متن غزل:

آمدم از راه دور و فکر ماندن داشتم

فرصتی حاصل نشد، من آن‌چه می‌پنداشتم!

کاش می‌شد هم چنان از اول صبح از ل

تاشبانگاه ابد لب بر لب بگذاشم

بی خبر گشتم زدور چرخ بی‌نام و نشان

تابه دل هم آرزوی کام وصلت کاشتم

هرچه محصول آمد از دور وجود دل به بار

یکسر آن را در کنار آرزو انباشتی

شد نکو تو، تو شدی او، تا که دیدم ناگهان

من نبودم، تو شدم، تا چهره برافراشتی

شرح غزل:

قرعه‌ی فال چنین خورده است که غزل «شبانگاه ابد» شرح یکی از مویه‌های دل را باز گوید. غزل زیبایی که از وصل از لی قرب محبوی سخن می‌گوید.

اولیای کمّل الهی، وصلی از لی با حق تعالی دارند؛ ولی حق تعالی این عاشق دل باخته را مکر می‌کند و او را به کاری غیر از عشق‌بازی تکلیف می‌دهد:

آمدم از راه دور و فکر ماندن داشتم
فرصتی حاصل نشد، بر آن‌چه می‌پنداشتم!

مقرب محبوی آرزوی وصل مدام دارد و حق تعالی او را به لطافت و نازکی از خود دور می‌دارد و این عاشق است که در هجر یار می‌سوزد:

کاش می‌شد هم‌چنان از اول صبح از ل
تا شبانگاه ابد لب بر لبت بگذاشم

سوز و ساز محبوی و درد و اندوه او چنان دل را داغ می‌کند و لهیب آتش می‌آورد که او چیزی را نمی‌بیند و خبری را نمی‌شنود:

بی‌خبر گشتم ز دور چرخ بی‌نام و نشان

تا به دل هم آرزوی کام وصلات کاشتم

حق تعالی این واصلان کمل را راحت نمی‌گذارد و آنان را چنان به این در و آن در حواله می‌دهد تا از خود دورشان دارد و به عوالم ماورایی مشغولشان سازد.

واصلان، ناچار به اطاعت از تکلیف الهی، اشتغال به آن و از دست دادن وصل یار هستند. محصول این تکلیف، دل‌مشغولی محبوی به آرزوی خویش است:

هرچه محصول آمد از دور وجود دل به بار
یکسر آن را در کنار آرزو انباشتم

البته مقربان محبوی هیچ گاه از حق تعالی جدا نیستند و هرجا که باشند،

حق تعالی با آنان است و حق با آنان در دور وجود است. باید توجه داشت عشق حالاتی مانند ارتباط، معانقه، معاشره، معاشره، مشاهده، اتحاد، حلول و وحدت دارد. واژه‌هایی که باید معنای اصطلاحی آن را از اهل این حقایق دریافت. اصطلاحات یاد شده، ویژه‌ی اولیای حق تعالی است و اگر کسی از عشق بیگانه است، نباید به خود جسارت ورود به این حریم قدسی را دهد و در مورد واژگان گفته شده، به عقل حسابگر، جزیی و باطل‌گرای خود، برای رزق‌های ویژه‌ی اولیای حق تعالی، حکم کند. به طور مثال، یکی از همین واژه‌ها حلول، اتحاد و وحدت حق تعالی است که به معنای درست آن، حقیقت دارد: شد نکو تو، تو شدی او، تا که دیدم ناگهان من نبودم، تو شدم، تا چهره برافراشتم!

چنین است که در وحدت میان عاشق و معشوق، از عاشق چیزی نمی‌ماند و عاشق، همان معشوق است. این وحدت، وحدت حقیقی است و چنین نیست که عاشق با صورت علمی معشوق یگانگی داشته باشد و وجود بیرونی و عینی او را نخواهد و به همان، دل خوش نماید؛ بلکه این روح عینی معشوق است که در کالبد عاشق تعین می‌یابد و با روح عاشق، وحدت می‌گیرد و هر دو روح، یکی می‌شود و آن هم روح معشوق است؛ هرچند جسم‌ها در کنار هم نباشد. عشق سبب وحدت دو روح می‌شود و به تعبیر ما: عاشق و معشوق، یک روح در بی‌بدن - و نه در دو یا یک بدن - می‌شوند. باید توجه داشت وحدت دو روح، امری برتر از اتحاد است؛ چرا که در اتحاد، هنوز تعددی است که به یگانگی و وحدت نرسیده است.

* * *

خرابم

در دستگاه ابوعطاء و گوشه‌ی نعمه مناسب است

وزن عروضی: مفاعيلن مفاعيلن فَعُولُن

-- ۰ -- ۰ -- ۰

بحر: هزج مسدس محدود

متن غزل:

چون از عشق تو دلبر، دل خرابم

همیشه مست رخسار جنابم

چنان بینم که تو در دل نشستی

تو دریایی و من هم چون حبابم

منم تو، تو منی، دردانه دلبر

چه گویم کی، بپندارم سرابم!

منم دریا و ساحل نقش هستی

من آتش، خاک و باد و یا که آبم

که می‌داند، دلی دردانه دارم؟!

منم دیوانه و دور از حسابم

شهید و شاهد و شیدا و مستم
 صفا و صافی و سور و شرابم
 به تـو دادم دلم، دلدار زیبا
 بـده با وصل خود جانا جوابم
 تو محبوبی و محبوب تو هستم!
 فرات آتش و من هم کبابم
 نکوسـر برگرفتم از دو عالم
 قلم بشکست و شد پژمان کتابم

شرح غزل:

تبیین چگونگی ارتباط میان عاشق و معشوق و وصول آن، تصویرهایی
 گوناگون دارد که به برخی از آن اشاره می‌شود. این ارتباط وصولی میان بندۀ و
 حق تعالی، در اوج و بلندای آن به گونه‌ی «وحدت» حاصل می‌شود. وحدت،
 تنها در عشق به حق تعالی پدید می‌آید. ارتباط دیگر عشق‌ها می‌تواند به گونه‌ی
 همنشینی و الصاق باشد که ارتباطی بسیار ابتدایی است. عشق اتحادی نیز عشق
 خلقی است و در وصول عاشق به حق تعالی جایی ندارد. عشق به خلق خدا - هر
 کسی باشد - عشق خلقی و اتحادی است، نه وحدتی. عشق وحدتی فقط با
 حق تعالی ممکن است و منحصر به اوست. عاشق در صورتی که از عشق حیاتی،
 خلقی، جبلی، طبیعی، نفسی، ارضی، سماوی و کمالی بگذرد و تمام روحی و
 تجردی شود و با عالم الله متحد گردد، دارای عشق اتحادی است و چنان‌چه از
 مقام الله و واحدیت و احادیث بگذرد - یعنی از مقام اسماء و صفات فراتر رود و

به مقام بی تعین بر سد و مظہر بلا تعین شود و به عشق خداوند و مقام ذات وارد

شود - به عشق وحدتی می رسد.

همان طور که خداوند در تمامی عشق خلق شرکت دارد، انسان نیز می تواند در عشق حق تعالی به خود وارد شود. آدمی می تواند در تمام عشق حق تعالی وارد شود؛ هم در عشق حق تعالی به فعل - که در این صورت، به تمام عشق های پدیده ها وارد می شود - و هم در عشق حق تعالی به صفات و اسمای خود، و هم در عشق حق تعالی به ذات خود؛ اگرچه حرف کنه ذات را نباید هرگز به میان آورد که دور از بیان حقیقت است. غزل زیر، از این وحدت معقول می گوید:

من از عشق تو دلبر دلخراجم

منم مست و اسیر تو جنابم

این وحدت، گاه به شکل اتحاد دریا و حباب نشسته بر روی موج های آن تصویر می شود که حباب وجودی منحاز، مستقل و جدای از آب دریا ندارد و ظهور رقیق آن است:

چنان بینم که تو در دل نشستی

تو دریایی و من هم آن حبابم

ظهوری که چون ذات ندارد، مانند حباب است، ولی ظهور و نمود دارد و قادر حقیقت نمود نیست و می توان با «من» به آن اشاره کرد:

منم تو، تو منی، دُردانه دلبرا!

چه گویم دلبرم، که من سرابم

دریا نمی شود ساحل نداشته باشد. می شود وحدت میان عاشق و معشوق را به دریا و ساحل تشبیه کرد. این وحدت چون حقیقت دارد، عاشق که چهره هی معشوق گرفته است، خود را دریا و اصل قرار می دهد و پدیده های آن را ساحل

می خواند. پدیده هایی که عاشق در تمامی آنها - به ویژه عناصر پدیده های
هستی - حضور و سریان دارد:

مِنْ دُرِيَا وَ سَاحِلَ نَقْشِ هَسْتِي

من آتش، خاک و باد و اصل آسم

تنها پدیده بی بدیل حق تعالی، که گل سرسبد آفرینش است، انسان کامل و کمال

اولیای الهی هستند که از آنان به عنوان «محبوبان» یاد می شود. محبوبانی که از
عقل حسابگر دور می باشدند و به عشق کارپردازی دارند:

كَهْ مِنْ دَانَدْ دَلِيْ دَرَدَانَهْ دَارَمْ

منم دیوانه و دور از حسابم

آنان بر هر چیزی گواه هستند. گواهانی شیدا و مست که خماری نمی گیرند، هم
صفا دارند و هم صافی می باشند و آزردگی و ناخرسندی بر آنان وارد نمی شود.

هم در حرارت و شور عشق، طراوت و تازگی دارند و هم از شراب مدام رؤیت،
سرخوشی و مستی هرچه بیشتر می یابند:

شَهِيدْ وَ شَاهِدْ وَ شَيْداْ وَ مَسْتِمْ

صفا و صافی و شور و شرابم

محبوبان هرچه را که داشته اند، داده اند. حمامه کربلا نمونه‌ی دلدادگی
محبوب عشق، حضرت سیدالشهدا علیہ السلام است. محبوبانی که بزرگ‌ترین افتخار
آنان بندگی حق تعالی است. آنان برای خلق، جز نوای شورانگیز ساز نمی باشند:

بَهْ تَوْ دَادَمْ دَلَمْ دَلَارْ زَيْباْ

به تو بنده، به غیر تو ربابم

کمال اولیای الهی، محبوبان ازلی و ابدی هستند که برگزیده و محبوب برای
حق تعالی، و حق تعالی محبوب برای آنان است:

تو محبوبی و محبوب تو هستم
فراقت کشته و کرده کبابم

سوزی که محبوبان دارند، شراره‌ای از آن، تمامی عالم و آدم را خاکستر
می‌سازد. کتاب ظهور آنان، پدیده‌ای را نیست که در خود نداشته باشد. آنان
امامی مبین و روشنگر هستند که هر تر و خشکی را در خود دارند و قلمی را
یارای توجه به سوز نهاد آنان نیست که کمترین التفاتی، قلم را در هم می‌شکند:
نکوسر برگرفته از دو عالم
قلم بشکست و آتش شد کتابم

* * *

.۱
۲



سودای وصال

در دستگاه چارگاه و گوشی سپهر مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— ع — ع — ع — ع —

بحر: رمل مشمن مقصور

متن غزل:

تاكه دل شد در پس ديدار يار بى نشان

برده سودای وصالش از دل و جانم امان

کرده ناسوتم گرفتار خزانِ نابه جا

ورنه باید می پریدم تابه بام آسمان

دل شده چون در فراق تو به دور از هر غمی

دلبرا از من بگیر این دل به پیش خود نشان

دل شده ویران سرای ملک ناسوت، ای عزیز

بگذر از من تا دلت ویران نگردد هم چنان

نقش غم بر جان و دل زد کسوت دنیای دون

ای خوش آن روزی که دل بردارم از ملک جهان

گرچه دل گشته پریشان از غم تو در فراق
 دل ببریدم از جهان و جان کشیدم از میان
 در پی هجر تو دلبر، شد خزان این باع دل
 خرم آن روزی که دل بیگانه گردد با خزان
 هر دمی صد بار از دستش گریزم با حیل
 گفتهام هرگز دمی با تو نمی‌گردم به جان
 شد قرین عشق و مستی دل به راه آن عزیز
 عاشق و دیوانه و مستم چو آن آرام جان
 دلبر و دلدار و دل، یار و جمال دلفریب
 رهنمای راه من هستی به پیدا و نهان
 درس عشق بموده سودای نگاه ماه تو
 گشته دل آماج مژگانش، به هر دور و مکان
 غمزهی تو برده دل از من به دور از عقل و هوش
 پاره پاره شد زغصه دل به هر وقت و زمان
 ای نکو سوزی طلب کن، بگذر از ساز حبیب
 درس عشق است آن که افتی در سراشیب زمان

شرح غزل:

عارفان محبوبی سوز، درد، آه و اشک از فراق معشوق و ناله از هجر و مویه
 از بعد جناب حضرت حق تعالی دارند و از خداوند به سوی خداوند می‌روند و
 از او به او پناه می‌برند:



تاکه دل شد در پی دیدار یار بی‌نشان

برده سودای وصالش از دل و جانم امان
ناسوت برای عارفان محبوبی به حقیقت، محدود و مرتبه‌ای گذراست. ناسوت
صبغه‌ی ظاهر است که باطن نیز دارد و اولیای محبوبی که باطن دارند، جز در
عصر ظهور، ظهوری کامل نمی‌یابند. ویژگی ناسوت این است که همت ناسوت
در آن، فعلی است و دنیامداران در آن چیره می‌باشند و صاحبان باطن در دنیا
گاه دولت ظاهر دارند. دنیا اسم اعظم الهی است و همانند سلطانی است که در
کشور خود فرمان می‌دهد و باید از وی اطاعت شود. همه‌ی ناسوت در سلطه‌ی
دنیاست و ناسوت است که بر دنیا حکومت می‌کند. اولیای خداوند نیز بر ظاهر
دنیا سلطه دارند؛ اگرچه کم می‌شود که یکی از اولیای الهی بر تمامیت پیدای آن
حاکم شود و دولت و حکومت یابد. حقیقت همواره در دنیا کم‌رنگ‌تر از
واقعیت‌هاست و این ناسوت است که تعیین‌کننده‌ی چهره‌هاست. در دنیا این
نفس است که امارت دارد: «إِنَّ النَّفْسَ لَمَارَةٌ بِالسُّوءِ»^۱. گویا حق در دنیا به
کشور خود نیست؛ همان‌طور که حنای دنیا در دیگر عوالم رنگی ندارد، نه در
برزخ، نه در قیامت و نه در عوالم پیشین؛ اگرچه تمام آن عوالم صعودی، از دنیا
حکم می‌یابند و این کردار دنیایی است که در آن عوالم چهره می‌کند.

تمام حکومت دنیا در دنیاست و سلطه‌ی آن بر اولیای خدا در همین دنیاست و
«يَنْقَلِبُ عَلَى عَقْبَيْهِ»^۲ در این دنیاست که صورت می‌گیرد. اولیای ربانی در
عوالم دیگر قدرت و دولت دارند و هر ظاهرگرای دنیامدار در ید چیره‌ی آنان
است؛ ولی آنان در دنیا به صورت طبیعی بسیار می‌شود که مغلوب ظاهرگرایان

۱. بقره / ۱۴۳.

۲. یوسف / ۵۳.

و دنیامدارن می‌باشدند. دنیا محل سطوت ابليس نیز هست، ولی او در دیگر عوالم، مندک و حقیر می‌شود. اولیای خدا در دنیا نیز دولت معنوی و پنهان دارند؛ اما در بیشتر موارد، شکست صوری دارند، اما عزت آنان پایدار است. دنیا با هوا، هوس، نفس اماره، مال، علم صوری، عنوان، کسوت، قدرت و ابليس است که پیروان خود را به جنگ اولیای خدا گسیل می‌دارد. دنیا دولتی است با هزاران ایادی مقتدر که مرز قدرت آنان همین دنیاست و نیز خواری، پیام آنان است. ایادی دنیا در دیگر عوالم، ضعیفترین هستند:

کرده ناسوتم گرفتار خزانِ نابهجا

ورنه باید می‌پریدم تا به بام آسمان
دنیا مقرّب محبوبی را هم توسط ایادی خود آزار می‌دهد؛ هرچند محبوبان از
چیزی ناخرسند و دلآزرده نمی‌شوند و هم این دنیاست که محنت فراق را برای
اولیای کمل الهی پیش می‌آورد:

دل شده چون در فراق تو به دور از هر غمی

دلبرا از من بگیر این دل به پیش خود نشان
مقرّبان محبوب، حکیمان حقیقی می‌باشدند. آنان می‌دانند کدام عمل عاشقانه
است که دیگران را در زمانی اندک و با کم‌ترین سختی، از تعلقات دنیا بپیش
می‌رهاند. آنان شاگردان خود را چنان در مستی عشق و شیرینی صفا غرق
می‌سازند که جراحی پر درد نفس با عمل برگزیده شده برای ایشان در دنیاک
نماید؛ هرچند درد آن عمل در حال هوشیاری وارد می‌شود و با تمامی شراشر
حس می‌گردد و هر یک از سلول‌ها درد آن تیغ را یکی یکی ذوق می‌کند. دردی
که تنها مستی عشق و شیرینی صفا التیام‌دهنده‌ی آن است و فرد را با همه‌ی
نگرانی باطنی، ناله‌ی جان‌فرسا، دلشوره‌ی غربت و تنها‌ی و سرشک نگاهی که

تنها بر دست آشنای تاریکی‌ها می‌ریزد و دامن غصه را خیس می‌کند، زیر تیغ
جراحی عمل به شوق می‌برد. عمل جراحی‌ای که تخصص آن در انحصار عارفان
محبوبی است و عارفان محبی که استادی محبوبی نداشته‌اند و اهل ریاضت یا
صاحبان اخلاق کلامی، از آن آگاهی ندارند و این عمل فوق تخصص نفسانی، در
حیطه‌ی تخصص، آگاهی و دانش آنان نیست. پس باید اندیشید و بسیار هم با
خود اندیشید که در چنین کارهایی «به هر دستی نشاید داد دست» و باید تنها
دست محبوبان الهی را - که ظاهرگرایان پرادعا سعی در پنهان کردن آن دارند -
از دستهای پر تلیس طایفه‌ی ابلیسیان بازشناخت. ظاهرگرایان چیزهای که
به هر چهره‌ای درمی‌آیند و بر هر مسندي می‌آرمند و با هر ادعایی که
می‌آورند، گویی رویی دیگر برای پررویان نگذاشته‌اند:
دل شده ویران‌سرای ملک ناسوت، ای عزیز

بگذر از «من» تا که دل ویران نگردد هم‌چنان
ناسوت، زندان فراق مقربان محبوبی است. خداوند، محبوبان خویش را نه تنها
از فعل و صفت، بلکه از ذات خود فراق می‌دهد و مفارق می‌سازد و همین فراق
است که برای آنان جانسوز است:

نقش غم بر جان و دل زد کسوت دنیای دون

ای خوش آن روزی که دل بردارم از ملک جهان
ولی محبوبی در این مقام، که مقام سلاخی ذات است، ندای: «یا سیوف
خذینی» سر می‌دهد که گویی ضرب شمشیر ناسوت برای او رستگاری می‌آورد
و «فترت و رب الکعبه» می‌گوید؛ چرا که او هجر ذات یافته و پاره پاره شدن
توسط شمشیرها برای او التیام آور است، نه دردزا. ابتلاء اولیای خدا این است
که خداوند آنان را به ناسوت آورده است. ناسوت برای اولیای خدا یک تبعید

است و برای اهل دنیاست که ترفیع است. ناسوت برای اولیای خدا سرزمین

هجر، دوری و غربت است:

گرچه دل گشته پریشان از غم، لیک از فراق

دل بریدم از جهان و جان کشیدم از میان

او در سلاخی است و چیزی هم نمی‌گوید و از درد، دم بر نمی‌آورد. اولیای

محبوبی حق، بدون آن که مهر بر دهان داشته باشد و بدون آن که کسی دهان

آنان را دوخته باشد، با دهان باز، چیزی از دردهای خود نمی‌گویند. دوری از

ذات حق آنقدر برای آنان تلح است که شمشیرهای آخته و برند و مسموم،

برای آنان شیرینی عسل را دارد. این برندگی ذات است که هر زخم زننده‌ای در

برابر آن، پناهی شیرین و سایه‌ای خنکا و لذتی بهجت‌زاست:

در پی هجرانت ای دلبر خزان شد باغ دل

خرّم آن روزی که دل بیگانه گردد با خزان

انسلاخ از ذات و دردی که دارد، برای دیگران قابل فهم نیست. اگر قابل فهم بود،

تفسیر «یا أَيُّهَا الْمُرَّمِلُ»^۱ و «یا أَيُّهَا الْمُدَثَّرُ»^۲ را می‌دانستند. این برق ذات حق

و سلاخی اوست که پیامبر اکرم ﷺ را به چنین حالی اندادته است، نه

چیزهایی که در کتاب‌ها می‌نویسند:

هر دمی صد بار از دستش گریزم با حیل

گفته‌ام هرگز دمی با تو نمی‌گردم به جان

مقرّبان محبوبی همواره در مستی عشق، سرمست‌اند. عشق وجودی که چون سر

به مستی گزارد، غوغایی می‌آفیند. دل چنین مستی، بسطی دارد که با هر چیزی

۱. مژمل / ۲.

۱. مژمل / ۲.

سازگار است. وی در این مستی فنا و بی خودی، از بی هوشی خود در
صفایی همیشگی غرق می شود و وصلی مدام می یابد و همچون سرگردانی
پروانه بر رخ شمع، محو ذکر معشوق می گردد و از او چیزی نمی ماند و ظهر
دایمی حق تعالی می شود:

شد قرین عشق و مستی دل به راه آن عزیز

عاشق و دیوانه و مستم چو آن آرام جان
محبوبان را سیری است که با عشق انجام می شود و باید مقامات عاشقان را در
وصف حال آنان ترسیم کرد. محبوبان در طفویلت، خداوند را در خود دارند و
اوست که به آنان راهنمایی می کند و فرمان می دهد. آنان از همان طفویلت در
جایی سرگردان نمی شوند و این طرف و آن طرف نمی روند و در جایی پرسه
نمی زند. آنان از ابتدا می بینند کسی با آنها در راه است که راه آنان است و
صاحب راه در راه است و او هم راه، هم راهنما و هم همراه است:

دلبر و دلدار و دل، یار و جمال دلفریب

رهنما و راه من هستی به پیدا و نهان
محبوبان را عنایتی اعطایی است که هر انتظاری را از آنان می گیرد و به ایشان
وصولی اعطایی می دهد. وصولی که او نیز انتظار ندارد. وصولی که بدون هیچ
گونه زحمت و ریاضت حاصل شده است. محبوبی، دیدار و رؤیت حق تعالی را
به صورت مدام دارد و تنها بر آن است تا خود را در مقابل حق تعالی بذل کند.

تن و دل و روح او آماج تیرهای مژگان سیاه حق است:

درس عشم بوده سودای نگاه ماه تو

گشته دل آماج مژگانش، به هر سمت و مکان

اولیای محبوبی در محضر حق و در مدرسه‌ی خداوندگار با غمزه‌های حق و با
خور آک درد و بلا و غصه، وصول می‌یابند؛ در حالی که جز حق تعالی و جز حق
در آنان نمود ندارد:

غمزه‌ی تو برده دل از من به دور از عقل و هوش

پاره پاره شد ز غصه دل به هر وقت و زمان

محبوبان از همان ابتدا در فنای فعلی، وصفی و ذاتی، به تفاوتی که در مرتبه
دارند، غرق می‌باشند و با عشق زندگی می‌کنند و سوز هجر و آه دوری از عنایت
خاصِ حق تعالی دارند؛ در حالی که دیدار حق تعالی با آنان است و حقیقتی
است که با آن کارپردازی دارند:

ای نکو سوزی طلب کن، بگذر از ساز حبیب

درس عشق است آن که افتی در سراشیب زمان

* * *

شوخ پر فتنه

۳۳

در دستگاه سگاه و گوشه‌ی پروانه مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل مستفعل فَعْ لُّ

مفعول مفاعيل مفاعيل فعلون(عروض سنتي)

— — — — — — — —

بحر: هزج مثمن اضرب مکفوف محدودف

متن غزل:

عاشق شده‌ام، عاشق یار از دل و از جان

افتاده دلم پیش رخش مست و غزلخوان

افتاده‌ام از حق به سراپای وجودش

افشاندن سر در ره او، بس شده آسان

من عاشق آن یار پر از فتنه و شوخم

آن لوده‌ی پرنازِ هوسبازِ هوسران

آن یارِ همه، یار بریده زهمه یار

آن شاهد هر جایی دل، ساحر دوران

جانانه رهیدم ز خود و از غم اغیار

تا راه نمایی به من از خوبی و احسان

من عاشق ذات توام، ای دلب رزیبا

Rahem بده بر ذات و به غم‌ها بده پایان!

شوش
پر
فتنه



دیوانه شدم در ره دیدار خوش ذات

زین رو شده دل واله و آشفته و حیران
 رفتم زسر هستی و دیدم همه اسرار
 از هر دو جهان، وز همه ذرات نمایان
 اسما و صفات تو مرا کشت به صد دل
 تا آنکه شدم بی دل و بی خویش و پریشان
 بی ایل و تبار و کس و کار و زن و فرزند
 بی خویش و خود و دار و دیار و سروسامان
 تا آنکه رسَم هم به سراپردهی ذات
 آشفته و حیران، به سرِ خوانِ تو مهمان
 یا دل بگشا و به برم گیر و بدِه ذات
 یا آنکه هلاکم کن و این قدر نترسان
 مهمان توام، ای همه خوبی، همه رحمت
 طردم تو مکن، این دل آزرده مرنجان!
 جانا بنما بهر نکو ذاتِ همه ذات
 وانگه بدِه کامی و دل از سینه تو بستان!

شرح غزل:

اولیای محبوبی، عشق وجودی حق تعالی را دارند. ویژگی این عشق آن است
 که ضریب آفرین و مضاعف‌ساز است. مقرب محبوبی در عشق خود به
 حق تعالی، به توان عشق وجودی حق تعالی، عشق می‌گیرد و با حق تعالی شور
 می‌یابد. برای این عشق نه نهایتی است و نه کرانه‌ای؛ نه ژرفایی است، نه پهنایی
 و نه ستبرایی؛ برای همین است که مستی آن، رو به مخموری نمی‌گذارد و غزل
 آن را پایانی نیست:

عاشق شده‌ام، عاشق یار از دل و از جان

افتاده دلم پیش رخاش مست و غزل‌خوان

اولیای محبوبی، سیر نزولی خود را از ذات حق تعالیٰ شروع می‌کنند. خداوند

«خود» را به آنان می‌دهد. آنان هیچ تعلقی جز تعلق به حق تعالیٰ ندارند و فقط

با ریتم حق است که حرکت دارند و عشق زنده ماندن آنان به این است که در

پی حق می‌باشند. برای آنان آسان است که تمامی دنیا و آخرت و جان و جان

جان خویش را بدهند و حق را بگیرند. حق نیز دنیا و آخرت را از آنان می‌گیرد

و با ایشان هم‌کلام و همنشین می‌شود و خود را به آنان می‌دهد. هم‌بنده‌ی

محبوبی و هم خداوند، هر دو عاشق هم هستند و به هم می‌رسند و ناراحت

نیستند که هر دو تعلقی ندارند. این عشق اولیای خداست؛ آنان که هیچ

اعتراضی به حق ندارند و در عشق خود صداقت دارند. ویژگی اولیای محبوبی

خدا آن است که شروع سیر آنان، با صدق و صفاتی عشق است:

افتاده‌ام از حق به سراپای وجودش

افشاندن سر در ره او، گر شده آسان

خداوند را بارها «فتانه» و «شوخ» خوانده‌ام (البته فقیهی ظاهرگرا ناراحت

نشود، که زبان شعر، زبان شطح است). هم‌چنین او را به دلیل این که در همه جا

و با همه هست، «لوده» گفته‌ایم. تمامی مظاہر و پدیده‌های هستی، حجله‌ی

هم‌آغوشی با حق تعالیٰ است و حق تعالیٰ تمامی پدیده‌ها را در آغوش محبت

خود دارد. پدیده‌ها به سیر بی‌نهایت در بی‌نهایت فرو می‌روند و طول، عرض و

عمق معنوی بی‌پایانی دارند. از جهت طول، انسان از سوی حق تعالیٰ آمده و

دباره به حق تعالیٰ باز می‌گردد و در جهت عرضی حق، انبیاء، ملائیکه، جن،

حیوان‌ها و اشیا را در نور دیده است. از جهت عمق نیز، اگر انسان هر قسمی - حتی لقمه‌ی غذایی که می‌خورد - بشکافد، مشاهده می‌کند که عالمی بی‌پایان در آن نهفته است و حق تعالی را در تمامی آن‌ها، در قرب با پدیده ملاحظه می‌کند:

من عاشق آن یار پر از فتنه و شوخم

آن لوده‌ی پر نازِ هوس بازِ هوس ران
خداآوند یاری است که با همه است. هر جا که دید فکر و اندیشه باشد و هر جا که فکر به آن نرسد، حق تعالی هست. خدا حتی در خود حقی که نمی‌شود از آن سخنی گفت و بر آن حرفی زد و اسم و رسمی ندارد، حقیقت دارد؛ آن هم به طور نامحدود و دور از تعین. حق در تمام ناسوت و پدیده‌های مادی نیز چنین است؛ آن هم به صورت نامحدود و البته از تمامی آن‌ها نیز جدایی دارد:
آن یارِ همه، یار بریده ز همه یار

آن شاهد هر جایی دل، ساحر دوران
میان بنده و حق تعالی تنها یک «رهایی از خود» فاصله است. کسی که خود را از میان بردارد، حق را در آغوش خویش می‌یابد: ﴿وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ﴾^۱:

جانانه رهیدم ز خود و از غم اغیار

تا راه نمایی به من از خوبی و احسان
محبوبان حق، شناخت بدون اسم و رسم «ذات» را بی می‌گیرند و وصول به شخص حضرتش را در تیررس خود قرار می‌دهند:



من عاشق ذات توام، ای دلبر زیبا

راهم بده بر ذات و به غم‌ها بده پایان!

محبوبان در هسته‌ی مرکزی ذات خداوند زاده می‌شوند و تمامی عوالم نزولی

هستی را سیر می‌کنند و سپس به ناسوت فرود می‌آیند. آنان نخستین چهره‌ای که

می‌بینند، چهره‌ی خداوند است:

دیوانه شدم در ره دیدار خوش ذات

زین رو شده دل واله و آشفته و حیران

محبوبان الهی معرفتی دهشی، اعطایی و موهوی دارند و در باطن، نیاز به

آموزش و تعلیم و مدرسه و استاد ندارند و در ازل، تعلیم مستقیم الهی می‌بینند

و به یک غمزه، بر حق تعالی و تمامی پدیده‌های او شناسا می‌گردند و از مدرسه

و تعلیم، برای ابد بی‌نیاز می‌شوند و در فروهشت ناسوتی خود، تازده می‌شوند،

نخست برای خداوند سجده می‌کنند و تمامی دانش موهوی خود را باز

می‌یابند. آنان حق را همان‌گونه که هست و هر چیزی را به حقیقت خود

مشاهده می‌کنند. محبوبان الهی کسانی هستند که وصول عینی به یافته‌های

حقی دارند و تمامی آن را به صورت جزیی و فرد به فرد می‌شناشند:

رفتم ز سر هستی و دیدم همه اسرار

از هر دو جهان، وز همه ذراتِ نمایان

محبوبان الهی، همه چشم می‌شوند و همه رؤیت، و خداوند، آنان راتنگ در

آغوش عشق خویش می‌گیرد؛ اما کسی از غوغای درون آنان - که تمامی اسمای

الهی را یکی یکی زیارت نموده‌اند - خبر نمی‌شود:

اسماء و صفات تو مرا کشت به صد دل

تا آن‌که شدم بی‌دل و بی‌خویش و پریشان

انجام محبوبان، ذات، و عرفان آنان، غربت، تنهایی و ختم به خون است؛
چنان‌که در نقل است: «ما مَنْ إِلَّا مَسْمُومٌ أَوْ مَقْتُولٌ»^۱ :

بی‌ایل و تبار و کس و کار و زن و فرزند

بی‌خویش و خود و دار و دیار و سروسامان

امور موهوبی خداوند به محبوبان، از ازل است و پیش از آن که پا در ناسوت
نهند. میهمانی مقام ذات حق تعالی، نخستین اعطایی موهبتی به آنان است که در
ناسوت، وصل مدام آن را به خواسته‌ی حقی طالب می‌شوند:

تا آن‌که رَسَمْ هُمْ بِهِ سَرَابِرَدَیِ ذَاتٍ

آشفته و حیران، به سرِ خوانِ تو مهمان

اگر کسی از محبوبان باشد، به مقام ذات حق تعالی - که مقام بی‌تعین و بی‌اسم و
رسم است - راه می‌یابد. او از اسمای حق تعالی و از مقام احادیث ذات فراتر
می‌رود و فقط ذات می‌بیند و بس. چنین کسی است که از دیدن اسماء و صفات
رهاست. او می‌تواند خود را در مقام ذات ببیند؛ به دور از رؤیت اسماء و صفات:

یا دل بگشا و به برم گیر و بدء ذات

یا آن‌که هلاکم کن و این‌قدر نترسان

اولیای محبوبی در مقام فنای ذات قرار دارند. آنان برای وصول به این مقام، از
هرچه جز ذات است - حتی اسم و صفت - فراغ می‌یابند. البته این راه باز است،
اما جز دست محبوبان به آن نمی‌رسد؛ کسانی که دری را به روی خود بسته
نمی‌گذارند و چنان جنونی دارند که هر در بسته‌ای را، نه در می‌زنند، بلکه آن را
باز می‌بینند و به استغنا و با زبان حقی، مقام ذات را نیز با تمامی مصایبی که
دارد، خواهان می‌شوند:



مهمان توام، ای همه خوبی، همه رحمت
 طردم تو مکن، این دل آزرده مرنجان!
 البته استخوان‌های چنین کسی را چنان نرم می‌کنند و او را چنان به ازل و ابد
 می‌پیچانند که دیگر خود را نمی‌بیند؛ بلایای ازل و ابدی که عالی‌ترین صحنه‌ی
 آن را در کربلا می‌شود دید. در میان انبوهی از خبیث‌ترین انسان‌ها، امن‌ترین
 نقطه، شمشیرها بوده است که امام حسین علی‌الله‌ی‌ہ بـه آن پناه می‌برد و سینه را به آن
 تقدیم می‌دارد و می‌فرماید: «یا سیوفُ خذینی»^۱؛ ای شمشیرها مرا دریابید.
 مثل این که پناهی آسان‌تر و مهربان‌تر از تیغ تیز و زخم شمشیر نیست؛ آن هم
 تیغ‌های برنده‌ای که فراوان می‌باشند؛ زیرا به لفظ جمع آمده است. تیغ‌هایی که
 با تمامی جلال خود، نسبت به کینه‌ی شدید و مترآkm بدخواهان پلید،
 مهربان‌ترین پناه هستند که فرود می‌آیند:
 جانا بنما بهر نکو ذاتِ همه ذات
 وانگه بده کامی و دل از سینه تو بستان!

* * *

شمعون
 پدر
 فتنه



شب مظلوم

در دستگاه دشتی و گوشه‌ی نفیر مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعالان فعالان فعلان فعلان

— ۰ ۰ ۰ — ۰ ۰ ۰ — ۰ —

بحر: رمل مثمن محبون محدود

متن غزل:

دم غنیمت بُود ای دوست، بزن قید جهان!

فرصتی نیست، بین آتش پاییز و خزان

ماجرای ازل و حرف ابد را بگذار!

کن رها چون نبود درک تویی در خور آن

نقد دنیا به کف آر و برو از وهم و خیال

در گذر هست جهان، پاک نما هم دل و جان

بگذر از جور و ستم، دل مکن آلوده به غیر

نفس آلوده نداده به کسی خط امان!

روز ظالم بود از شام ضعیفان بدتر

روزگاری که شود در دل دوزخ مهمان!

خوش نکو را که نگردیده به دنیا ظالم

هم نداده به ستم، باور خود هیچ زمان!

شرح غزل:

ناسوت یک «دم» و لحظه‌ی «حال» است که نقد است؛ و گرنه گذشته که گذشته و فردا نیز در حال نیست. باید این دم و حضور آن را که وصف آن است، غنیمت و عزیز دانست و آن را از دست نداد و بر صفا و عشق بود که همین دم نیز به آتش زرد خزان از دست می‌رود:

دم غنیمت بُود ای دوست، بزن قید جهان!

فرصتی نیست، ببین آتش پاییز و خزان

ذهن و اندیشه، محدود و مقید به پیش‌فرض‌های اندیشاری است و نمی‌تواند از ساختار منطقی تعریف شده برای آن، درگذرد؛ برای همین است که نه به از ل وصول دارد و نه ابد را فهم می‌کند. از ل و ابد را باید با دل یافت، نه با اندیشه‌ی کوتاه و محدود ذهن:

ماجرای از ل و حرف ابد را بگزار!

کن رها چون نبود درک تویی در خور آن

«دم»، فعل نقد دنیاست، گذشته غصه است و آینده، اندیشه‌ی خوف است، که اولی به وهم و دومی به خیال آغشته است:

نقد دنیا به کف آر و برو از وهم و خیال

در گذر هست جهان، پاک نما هم دل و جان

در سودای این دم، باید صفا داشت و تصالح با همگان پیش‌کشید و از تنازع دور گردید و هیچ تیرگی و آلودگی به دل راه نداد، که کمترین ناخرسندي از پدیده‌ای، ستم و جور به خدای نیکی‌هاست و آزردگی از مخلوق، ستم به خود نیز هست که نقد دم به اندیشه‌ی جفا و فکر غیر حق گذشته است تا چه رسد

به آن که دست آزارِ نفسِ آلوده بر کسی چیره شود و بر او جور روا دارد:
بگذر از جور و ستم، دل مکن آلوده به غیر
نفس آلوده نداده به کسی خط امان!

ظالم بدمستِ امروز، شب تیره‌ی دوزخ فردا را در پیش دارد، و بر کردار خود
میهمان گردد. باید توجه داشت دنیا به ناسوت محدود نیست و آخرت
نیز ادامه‌ی همین دنیاست و هر حقی در آنجا استیفا می‌شود و هر ظالمی
منکوب می‌گردد:

روز ظالم بود از شام ضعیفان بدتر
روزگاری که شود در دل دوزخ مهمان!

خوشی و ظفرمندی، از آن کسی است که در ناسوت، بر کسی ستم نیاورده باشد،
که ستم بر پدیده‌ها گناهی بزرگ و هولناک است و سبب شکستن دل حق تعالی
و جفای بر معشوق می‌شود و خوشتر آن که هیچ‌گاه حتی ظالمی را به باور و
اعتقاد خود راه نداده است و از ابتدا، ظالم را در لباس تزویر و دغل، شناسه
داشته و از او کناره گرفته است و در جایی همراه او نبوده، تا آن که وی را رسوا

نموده است:

خوش نکو را که نگردیده به دنیا ظالم
هم نداده به ستم، باور خود هیچ زمان!

مه میت

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی نیریز مناسب است

وزن عروضی: فاعلان فعلان فعلان فع لُن

— — — — — — —

بحر: رمل مشمن مخبون محدود

متن غزل:

آمدی در دل و غیر تو برون رفت از آن

تن رها کردم و دل گشت اسیرت، جانان

تا بدیدم رخ ماهت به عیان در دل خویش

شد برون از دل من خویش و گذشت از عنوان

تو مه مسٍت منی، در دلم افتاده رخت

به تو غرقم که شدی بر دل عاشق مهمان

عاشقم، مسٍتم و دیوانه، مهین دخت وجودا!

باتو بستم سر عهد و نشکستم پیمان

گرچه گشتم دل عالم همه چون قوس و قزح

راه من در سرکوی تو نیابد پایان

تو شدی هست دلم، جان نشد از تو غافل

تو فقط عشق منی، ای شده در دل پنهان!

تو رفیقی، تو انسیسی، تو همه نور دلی
 تو حضوری به من و قامت دل هستی جان!
 من به تو قائم و عالم به دلم شد قائم
 عشق تو عشق دلم شد که بگیرم سامان
 در دو عالم به تو مشغولم و با تو محسور
 بی خبر از دو جهانم، به جهانم نالان
 کردهای خانه خرابم به دو عالم، ای دوست!
 چه کنم چون نپذیری به حضورت آسان!
 ای خدا کردهای آخر چو نکو را مجنون
 دارم از عشق تو فریاد، که فریاد از آن

شرح غزل:

اولیای محبوی این توان را دارند که به عشق، در کمین خداوند بشینند و او را رصد کنند و وقتی او را در دل خویش یافتند، وی را تنگ در آغوش دل خویش آورند: همان طور که خداوند نیز به عشق، در مرصاد و کمین گاه بندگان می بشینند و آنان را دید می زند تا در لحظه‌ای مناسب، آنان را عنایتی ویژه از ذات بهجتانگیز خویش داشته باشد:

آمدی در دل و غیر تو برون رفت از آن

تن رها کردم و دل گشت اسیر جانان
 محبوبانی که به مقام بدون اسم و رسم وارد می شوند، نه ستون فقراتی از خودی خلقی، برای ایستادن دارند و نه حر斐 برای گفتن و عنوان آوردن:
 تا بدیدم رخ ماهت به عیان در دل خویش
 شد برون از دل من خویش و گذشت از عنوان

عالَم اولیای محبوبی و میهمانی دادن آنان به حق تعالی، چنان باصفاست که هیچ
صفایی بدیل آن نمی‌گردد:

تو مه مستِ منی، در دلم افتاده رُخت
به تو غرقم که شدی بر دل عاشق مهمان

آنان با حق تعالی معاشقه، معانقه و هم آغوشی دارند:
عاشقم، مستم و دیوانه، مهین دخت وجود!

با تو بستم سر عهد و نشکstem پیمان

محبوبان برای رسیدن به این بزم، در قرب صعودی خویش، تمامی عوالم قیامت،
اعیان ثابت، اسماء و صفات فعلی و صفات ذاتی را می‌گذرانند و از تعیین فراتر
رفته، به مقام ذات ورود می‌یابند. هم‌چنین آنان در قرب نزولی، تمامی اعمال و
کردار خلقی را می‌توانند به صورت ارادی دریابند و البته در هر پدیده‌ای، بی

نهایت را به توان بی‌نهایت به تماساً بنشینند:

گرچه گشتم دل عالم همه چون قوس و قرج
راه من در سرکوی تو نیابد پایان

دل اولیای محبوبی هنگامه‌ای است از بارگاه نزول حق تعالی. کسی که
می‌خواهد دل حق تعالی را دریابد، باید دل اولیای محبوبی حق تعالی را به دست
آورد؛ دلی که فقط حق تعالی در آن نشسته است:

تو شدی هست دلم، جان نشد از تو غافل
تو فقط عشق منی، ای شده در دل پنهان!

محبوبان الهی نخست حق تعالی را زیارت و رؤیت می‌کنند و اعتصام به
حق تعالی دارند و او را به صورت وجودی شایسته‌ی پرستش، بندگی و عشق
می‌یابند و حق تعالی هست دل آنان است؛ زیرا دل حق تعالی به جای دل آنان

نشسته است و از خود چیزی ندارند. آنان نه در پی بهشت هستند و نه در بند
ترس از دوزخ؛ بلکه فقط نظر بر حق تعالی دارند و بس، و در پی انجام
خواسته‌های او هستند به عشق، رفاقت، انس و صفاتی حضور، تا دل او شکسته
نشود؛ از این روست که آنان از انجام وظیفه یا رسیدن به نتیجه فارغ می‌باشند:
تو رفیقی، تو انیسی، تو همه نور دلی

تو حضوری به من و قامت دل هستی جان!

محبوبان الهی تمامی کمالات خود را به صورت لدنی، ابداعی و اعطایی الهی
دارند. دل آنان خانه‌ی حق تعالی است و این کمالات از قلب ایشان است که بر
دل خلق می‌نشینند. اولیای محبوبی، سعه و گستره‌ی ظهور و نمود دارند و چون
پیش‌فرض و شرطی برای معرفت و کردار ندارند، دستی باز در کردارهای خود
دارند که اگر کسی خود را به آنان رساند، بر او خجسته باد؛ چرا که ایشان اساس
خیرات، کمالات و معارف هستند:

من به تو قائم و عالم به دلم شد قائم

عشق تو عشق دلم شد که بگیرم سامان
از مهم‌ترین ویژگی‌های محبوبان الهی آن است که غیری نمی‌شناسند. آنان چون
غیری نمی‌شناسند، خوف از غیر ندارند و غصه، حسرت، عقده و کمبود غیر
ندارند و فقط برای وصول به حق تعالی و عنایت خاص اوست که ناله سر
می‌دهند و سرشک دیده بر سجاده می‌آورند:
در دو عالم به تو مشغولم و با تو محشور

بی‌خبر از دو جهانم، به جهانم نالان
برای محبوبان، دل حق مهم است. اگر دل حق پذیرای ایشان نباشد، عالم و آدم

از یک آه سرد نفیر ایشان، خاکستر می‌شود و عجیب آن است که کسی از سوز
دل آنان خبر نمی‌شود:
کرده‌ای خانه خرابم به دو عالم، ای دوست!
چه کنم چون نپذیری به حضورت آسان!
خمیرمايهی حرکت محبوان عشق و صفات؛ آن هم صفائی که صفا گرفته
است و کمترین ناخرسندی در آن نیست. البته این رضایت، امری موهبتی و
اعطایی از ناحیه‌ی حق تعالی است و در فریادهای عاشقانه‌ی خود نیز به زبان
حق است که فریاد دارند:
ای خدا کرده‌ای آخر چو نکو را مجنون
دارم از عشق تو فریاد، که فریاد از آن

* * *

دل پر آه

در دستگاه چارگاه و گوشی حصار و شکسته مناسب است

وزن عروضی: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن

— U — U — U —

بحر: رمل مثمن محدود

متن غزل:

این دل پر حسرت ما گشته سرتا پا سیاه
غنچه‌ی کنج لبکرده دل ما راتباه
جز غم هجر رخت در دل، غمی کی مانده است!
هرچه باشد غیر تو، لهو و خطأ هست و گناه
چون روم من از برت، ای دلبر طنّاز من!
کی شود جبران دوباره کرد، هر دم اشتباه؛
دل به دنبالت روان شد، از پی هر چهره رفت
من به تو کی می‌رسم تا گیریام اندر پناه
در سرای دل ندارم چون کسی غیر از تو دوست
گشته اعضای وجودم سریه سر چشم و نگاه
دیدی آخر دل رضا شد بر جفای تو عزیز
رفته یکسر از خودی، افتاده از دنیا و جاه



نه نصیب من شده عیش و نه در من هست کام
 نه نهاد دل بودگل، نه بود جانم گیاه
 ای جمال دل فریب، ای چهره‌ی شیرین و شاد
 خوش به دنبال تو هر ذره بیفتاده به راه
 من شدم در ذات تو فانی که محو تو شوم
 بر توام من شاهد و ذات تو بر من شدگواه
 تو جمال ظاهری و از تو شد ماه وجود
 تو ضایی و توبی هم نور این خورشید و ماه
 خیز و این دل را بگیر و بر سر عالم بزن
 جز تو کی عشق کسی آمد به دل؛ ناخواه و خواه
 در جهان شد هرچه بر من دادمش یکسر به تو
 برگرفتم از تو هجر و سوز و غم، هماه آه
 می‌زنم این نغمه‌ها را با غم هجر تو دوست:
 از همایون و بیات و دشتی و شور و سه‌گاه
 با امید تو بگشتم فارغ از هر عقل و هوش
 در برتر فارغ نشستم از غم هر کوه و کاه
 در برتر ای دلبر من، یک دل و صد دل یکی است
 شدنکو فارغ زهر دل، هر زمان، شام و پگاه

شرح غزل:

دل محبوبان از هجر ذات، پر حسرت است. ریاضت محبوبان، هجر از ذات
 است. آنان در هجر ذات حق تعالی است که سوز و آه دارند. در شعر زیر، از
 مقام ذات حق تعالی به «غنچه‌ی کنج لب» تعبیر آمده است:

این دل پر حسرت ما گشته سر تا پا سیاه
غنجه‌ی کنج لبکرد دل ما را تباہ
محبوبان به هیچ وجه در گرو غیر و نیز عمل خود نیستند؛ بلکه همت آنان
بروز ذات است و جز غم وصول به آن ندارند:
جز غم هجر رخت در دل، غمی کی مانده است!

هرچه باشد غیر تو، لهو و خطأ هست و گناه
محبوبان، نخست توحید حق تعالی را می‌یابند و آنچه را که باید، به او
نشان می‌دهند. آنان به خوبی می‌دانند از کجا آمده‌اند و وصول آنان چگونه
بوده است:

چون رَوْم من از برت؟ ای دلبر طنّاز من!
کی شود جبران دوباره کرد، هر دم اشتباه؟
محبوبان خداوند را به صورت وجودی، شایسته‌ی پرستش یافته‌اند. آنان در هر
مشاهده‌ای، در پی ذات حق تعالی هستند و به آن عاشقانه اهتمام دارند:
دل به دنبالت روان شد، از پی هر چهره رفت

من به تو کی می‌رسم تا گیریام اندر پناه؟
بدن محبوبان، از عشق و صفاتی که در نهاد آنان است، طراوت گرفته است؛
به‌گونه‌ای که خواب و بیداری برای آنان یکسان است و خواب آنان بیداری
عشق است و پیش رو و پشت سر برای آنان سواست و هر حسّی از آنان، تمامی
حواس را با خود دارد و سراسر، چشم و نگاه می‌باشد:

در سرای دل ندارم چون کسی غیر از تو دوست

گشته اعضای وجودم سربه‌سر چشم و نگاه
اولیای خدا در معركه‌ی حلول و وحدت، سر و جان و دین و هستی از دست

داده‌اند. آنان از تمامی اسماء و از هر تعینی می‌گذرند و بی‌تعین می‌شوند و
تماشای عشق حق به ذات دارند و عشق حق را می‌یابند، نه عشق به حق را. عشق
به خود، غیر از عشق حق است. این محبوبان هستند که خداوند را زیارت
می‌کنند و حنایی را که حق گذاشته است می‌بینند و حال و هوای آن را با خود
دارند؛ از این رو به ناسوت که وارد می‌شوند حنای ارض و شکوه ناسوت و جاه
و جلال آن برای آن‌ها رنگی ندارد و به هیچ لقمه، نطفه، گناه و تربیتی آلوده
نمی‌شوند و نیازی به ریاضت برای بر شدن و عروج ندارند:
دیدی آخر دل رضا شد بر جفای تو عزیز

رفته یکسر از خودی، افتاده از دنیا و جاه

محبوبان، صاحب کتمان هستند و حتی آه و گریهی آنان از هجر حق تعالی به
چشم نمی‌آید. محبوبان حتی سوز نهاد خود را پنهان می‌دارند و اشک و آه آنان
نمود ظاهری ندارد؛ با آن‌که ظاهر آنان بشاشت، طراوت و مستی دارد؛ چنان‌که
گویی خیالی برای آنان نیست:

نه نصیب من شده عیش و نه در من هست کام
نه نهاد دل بود گل، نه بود جانم گیاه

خداوند، یار شیرین و شادی است که با هر پدیده‌ای به صورت خصوصی دیدار
دارد و با همه، یکی یکی نشست و برخاست دارد. حق تعالی در باطن هر ذره‌ای
نشسته است و هر ذره‌ای بر قلب حق تعالی جای دارد. خداوند، کسی را در راه
گم نمی‌کند و همه را یکی یکی می‌شناسد و با خود می‌برد و سیر می‌دهد. او
تمامی پدیده‌های هستی را با بی‌شماری و نامحدودی‌ای که دارند، به عشق و
صفا رشد می‌دهد. باید توجه داشت درست است که هیچ پدیده‌ای در راه

نمی‌ماند و همه به فعلیت می‌رسند، ولی چنین نیست که هر کسی که به فعلیت
می‌رسد رحیمی و اهل سعادت باشد. این امر، منافاتی ندارد که بندهای ناسپاس،
در برابر عشق حق تعالی، سوء اختیار و نافرمانی -آن هم به اختیار خود- داشته
باشد و در نهایت، به حرمان مبتلا گردد:

ای جمال دلفریب، ای چهره‌ی شیرین و شاد
خوش به دنبال تو هر ذره بیفتاده به راه
محبوبان، خود را نه تنها از فعل و صفت، بلکه از هویت خویش جدا می‌کنند و
در مقام سلاخی هویت خویش بر می‌آیند و تمامی داشته‌های خود را در
قمار عشق می‌بازند. محبوبان در این مسلح عشق، قطعه قطعه می‌شوند و
قربانی می‌گردند و چون قطره ذره آب می‌شوند و چیزی نمی‌گویند و از درد،
دم بر نمی‌آورند:

من شدم در ذات تو فانی که محو تو شوم

بر توام من شاهد و ذات تو بر من شد گواه
چشم‌انداز رؤیت محبوبان، مقام ذات حق تعالی است و خداوند از آن بلند است
که برای آنان ظهور و بروز دارد و عشق و مهر آنان از صفاتی ذات است که
مرتب برای آنان خودنمایی دارد و می‌بینند که نه دست می‌دهد و نه دست
می‌گیرد و بی‌دست، دست می‌دهد و بی‌دست، دست می‌گیرد. آنان شخص جناب

حق تعالی را در هر پدیده‌ای مانند آفتاب و مهتاب، رؤیت می‌کنند:

تو جمال ظاهری و از تو شد ماه وجود

تو ضیایی و تو باشی نور این خورشید و ماه
این رؤیت، پیوسته و مدام است؛ ولی آنان خواهان وصل خاص و بزم عشق و
مستی افتخاری و عنایت ویژه هستند:

خیز و این دل را بگیر و بر سر عالم بزن

جز تو کی عشق کسی آمد به دل، ناخواه و خواه
خداآوند، دست او لیای محبوبی خود و داشته‌های آنان را از همان ابتدا می‌گیرد؛
در حالی که ولی محبوبی، نه دستی دارد و نه داشته‌ای و اعطایی:
در جهان شد هرچه بر من، دادمش یکسر به تو

برگرفتم از تو هجر و سوز و غم، همراه آه
اولیای محبوبی، خود را به غیر حق مشغول نمی‌دارند. مراد آنان از دستگاه‌های
موسیقی‌ای که در شعر می‌آورند، اموری معنوی است که وصول و
قرب می‌آورد. محبوبان از دستگاه‌ها و مقامات موسیقی (صوت حقی) برای
بر شدن و وصول، مدد الهی می‌گیرند و این دستگاه‌ها کنایه از الهام و نفخه‌ی
رؤیت است.

همایون، دستگاهی است دلنواز که حضور سحرگاهی در دامان دشت و سبزه را
می‌طلبد. دشتی دستگاهی است که تنها سوز و حُزن می‌آفریند. شور، دستگاهی
سنگین و مستی‌آور است که انگیزه‌های عرفانی را به‌ویژه در پگاه،
برمی‌انگیزاند. سه‌گاه، دستگاه عشق و سرور است و بیات ترک، روح حماسه را
تهییج می‌کند:

می‌زنم این نغمه‌ها را با غم هجر تو دوست:

از همایون و بیات و دشتی و شور و سه‌گاه
عاشقان محبوبی طمعی ندارند و از عقل حسابگر، که سوداگری و سودطلبی
دارد، فارغ می‌باشند. آنان ظهور حضرت حق تعالی می‌باشند و به عشق
حق تعالی سرمدست‌اند. ایشان رفاقت و انس با حق دارند که هر خطری را به
جان می‌خرند و خود را به خط آتش و خون می‌زنند؛ آن هم به عشق:

با اميد تو بگشتم فارغ از هر عقل و هوش
در بر ت فارغ نشستم از غم هر کوه و کاه
محبوبان به طور کلی از غیر خارج هستند و دلی دارند که پگاه آغاز آن،
همچون شام پایانش، ذات حق تعالی است:
در بر ت ای دلبر من، یک دل و صد دل یکی است
شد نکو فارغ ز هر دل، هر زمان، شام و پگاه

* * *

۲۱۳



کو به کو

در دستگاه افشاری و گوشه‌ی رهاو مناسب است

وزن عروضی: مقتَلْن فاعلن، مفتَلْن فاعلن

— U — U — U —

بحر: منسُرِح مثمن مطوى مكشوف

قالب: غزل دوری

متن غزل:

می‌روم و می‌کشم، درد تو را کو به کو
 شرح غمت می‌دهم، بر همگان مو به مو
 عشق تو بر من حلال، غیر تو بر من حرام
 جز تو نخواهد دلم، هر که شد و هر چه گو
 رفته‌ام از سرّ خویش، در بر پندار تو
 حسن تو شد همّتم، داده مرا آبرو!
 قامت رعنای تو، یکسره شد رویتم
 چون دم دل هر نفس، با تو کند «های» و «هو»
 هست مرامم زتو، رفته زمن چون خودی

صفحه‌ی جان من از تو شده خوش خلق و خو
 ظاهر و باطن توبی، رفته زمن هر دوی
 چهره‌ی من هم زتو، یافته این رنگ و رو

در نظرم هر که را، در جهتم هر چه بود
 باز شده با تو خوش، دیده به هر سمت و سو
 رفته ام از غیر تو، بی خبرم چون ز خود
 داده ام از غیر هم، چشم و دلم شست و شو
 دل به تو دادم، تویی، یکسره چون در دلم
 این من و این تو، بیا تا که شود رو به رو
 دل ندهد دیده جز بر قد و بالای تو
 از سر ما و منی، دلزده گشته نکو

شرح غزل:

درست است که محبوبان الهی کمالات خود را به عنایت دارند، ولی این عنایت - به ویژه عنایت وصول به مقام بدون تعین حق تعالی - توان دارد و مقربان محبوبی بلایا و مشکلات آن را، به خصوص غم هجر و درد فراق و سوز عشق آن را به جان می خرند. لقای ذات حق تعالی و وصل به آن، آتش و خون دارد؛ از این رو، وارد شده است: «ما متأ إلا مسموم أو مقتول»^۱. کسی که مرگ او به مسمومیت یا قتل نیست، همین نشانه‌ی آن است که محبوبی ذاتی نمی‌باشد:

می‌روم و می‌کشم، درد تو را کو به کو

شرح غمتم می‌دهم، بر همگان مو به مو
 محبوبان ذاتی، عشق باطن و پاک دارند. عشقی که عنایی است. چنین عاشقی خداوند را در اسمای هزارگانه نمی‌جوید و حسابگری از او برداشته شده است

و عقل خود را اعمال نمی‌کند. نور جمال ذات، چیزی برای او باقی نگذاشته است تا برای آن حساب‌گری داشته باشد. این عشق برای اهل‌الله است؛ کسانی که محبوب حق هستند و حق، آتش به آنان می‌زند. محبوبی در آتش قرار می‌گیرد و چیزی-حتی خاکستر-برای او نمی‌ماند. چنین سرنوشتی برای آنان از ازل همراه است. این مقام، ویژه‌ی محبوبان است که عبارتی برای انتقال این سوزش آنان نیست:

عشق تو بر من حلال، غیر تو بر من حرام

جز تو نخواهد دلم، هر که شد و هر چه گو
آنان جایی رفته‌اند که اسم و رسم ندارد. محبوبان در پندار حق تعالی مظہر ذات هستند که سیر ذات می‌کنند و آبروی آنان، کمالات حضرت حق تعالی، نیکویی، عشق و صفاتی مصفای اوست:

رفته‌ام از سر خویش، در بر پندار تو

حسن تو شد همتم، داده مرا آبرو!
محبوبان ذاتی جز با حق تعالی سخن ندارند. های و هوی میان آنان و حق تعالی رمزی است که به عبارت نمی‌آید و غیر اهل حق آن را نمی‌فهمند؛ چرا که وصف ندارد تا توصیف شود و تمامی ذات است و تنها به رویت و وصول است که یافت می‌شود:

قامت رعنای تو، یکسره شد رؤیتم

چون دم دل هر نفس، با تو کند «های» و «هو»

وصول به ذات حق تعالی، نفی صفات و رفع آن است. معرفت به ذات، به وجودش است و مرام آنان، مرام حق تعالی و خلق و خوی آنان همان صفاتی خلق و خوی حق تعالی است:

هست مرامم ز تو، رفته ز من هم خودی

صفحه‌ی جان من از تو شده خوش خلق و خو

مقرّب محبوبی در آتشِ عشق ذات، تمام هستی خویش را از دست داده و ظاهر

و باطنی برای او جز حق تعالی نمانده است. او هیچ خودی‌ای ندارد. رنگ و

روی او نیز ظاهر حق تعالی است:

ظاهر و باطن توبی، خوشخبرم چون از آن

چهره‌ی من هم ز تو، یافته این رنگ و رو

از آن جا که وصول به ذات بدون اسم و رسم و تعیین برای اولیای محبوبی

حاصل شده است، با دیده‌ی عشق به تمامی پدیده‌ها می‌نگرند و زیبایی‌های

هستی را به تماشا می‌نشینند. آنان در هر پدیده‌ای حضرت عشق را می‌بینند و با

رؤیت حق تعالی است که با پدیده‌های هستی مواجه می‌شوند؛ از این رو، هر

نگاه و هر کار و هر لحظه‌ی خود را به عشق حق تبارک و تعالی و به دیدار او

مبارک و پرمیمنت و خوش می‌سازند:

در نظرم هر که را، در جهتم هرچه بود

باز شده با تو خوش، دیده به هر سمت و سو

حرکت اولیای محبوبی فقط با عشق است. حقیقت عشق پاک و ناب است و

آلودگی به غیر و طمع بر نمی‌دارد. این بدان معناست که ایشان فنا و بقای به حق

را از ازل تا به ابد دارند. آنان خود را جام جهان‌نما و آینه‌ی جمال و جلال

الهی می‌یابند و هرگز در حریم غیر قدم نمی‌گذارند و برای غیر، چیزی جز

ظهور حق قابل نیستند و سراسر پدیده‌های بیکران را با وحدت حضرت حق،

سازگار می‌بینند:

رفتهام از غیر تو، بی خبرم چون ز خود
دادهام از غیر هم، چشم و دلم شست و شو
محبوبان الهی از خود فانی، و باقی به حق تعالی هستند و با وصول به او، چنان
قرب و نزدیکی می یابند که تمام تعین خود را از دست می دهند و به وحدت
می رسند؛ اما هم چنان دل آنان از این وحدت تسکین ندارد؛ زیرا محفل
افتخاری حق را به تنها ی و خلوت می خواهند تا در خلوت خاص و با عنایت
ویژه، او را بپرسند، بپویند و تنگ در آغوش بگیرند. در این حال، حرارت آنان
فورانی دارد که اضطراب و پریشانی را از ایشان برنمی دارد و اشتتها ی
سیری ناپذیر به ایشان می دهد. عشق آنان، با آن که پاک است، سیری ندارد.
وحدت ایشان با حق تعالی، همواره شدت می یابد و در ذات بی تعین وی سیر
می کنند و به تماشای ذات پر طروات و سرخوش او می نشینند:

دل به تو دادم، تویی، یکسره چون در دلم
این من و این تو، بیا تا که شود رو به رو
خداآوند به تمام قامت خویش در اولیای محبوبی تعین دارد. اولیای خدا در
معرکه‌ی وحدت، سر و جان و دین و هستی از دست داده‌اند. آنان از تمامی اسماء
و از هر تعینی می گذرند و بی تعین می شوند و تماشای عشق حق به ذات، دارند:
دل ندهد دیده جز بر قد و بالای تو
از سر ما و منی، دلزده گشته نکو

* * *



تو همانی

۳۹

در دستگاه دشتی و گوشه‌ی حزین مناسب است

وزن عروضی: مستفعل مستفعل فعَ لُن (عروض نوین)

مفعول مفاعیل مفاعیل فعلون(عروض سنتی)

— — — — — — — —

بحر: هزج مثمن اضرب مکفوف محدودف

متن غزل:

ای دلبر پاکم توبه من خط امانی

هستی دو عالم تویی و جان جهانی

گر عاشق روی همه هستم، همه از توست

بی پرده بگوییم، تو همینی و همانی

من کشته‌ی یک لحظه وصال توام، ای دوست!

ای کاش مرا از براین عشق نرانی

دل مرده نیام، گرچه که پیرم زغم دهر

برد از سرورویم غم تو، رنگ جوانی!



شرح غزل:

افسرده نگردم زسر رنج و غم غیر
 تا آن که ببینم توبه من روح و روانی
 من مستم و دیوانه ام از کفر و بسی شرك
 بـیگانه ام از رد و قـبـولـهـمـگـانـی
 تنها به تو مایل شده دل، بـی خـبر اـزـغـیر
 چون گـشـتـهـ تـهـیـ اـزـغـمـ وـهـرـ باـقـیـ وـفـانـیـ
 فـرـیـادـ «أـنـاـ الـحـقـ» زـنـمـ اـزـ سـینـهـیـ پـرـ سـوـزـ
 مـنـصـورـمـ وـمـوـسـیـ زـدـهـامـ بـانـگـ «ـتـرـانـیـ»
 بـیـ جـبـهـ زـنـمـ دـمـ زـحـقـ وـ دـیـدـنـ روـیـشـ
 طـورـ دـلـ منـ،ـ رـسـتـهـ زـهـرـ مـلـکـ وـ مـکـانـیـ
 اـیـ مـاهـ مـنـ،ـ اـیـ شـهـرـهـیـ آـفـاقـ دـوـ عـالـمـ!
 بشـکـنـ قـفـسـ،ـ رـفـتـهـامـ اـزـ نـامـ وـ نـشـانـیـ
 جـانـاـ بـبرـ اـیـنـ دـلـ بـهـ خـطـ خـلوـتـ پـنهـانـ
 آـشـفـتـهـامـ وـ خـسـتـهـامـ،ـ اـیـنـ قـصـهـ تـوـ دـانـیـ!
 يـاـ آـنـ کـهـ بـکـشـ اـیـنـ هـمـهـ شـوـقـ وـ شـرـرـ دـلـ
 يـاـ باـزـ نـمـاـبـرـ دـلـ منـ چـهـرـهـ زـمـانـیـ
 بـرـدهـ دـلـ وـ عـقـلـمـ زـسـرـبـزـمـ دـمـ صـبـحـ
 کـیـ بـوـدـهـ نـکـوـ درـصـدـدـشـکـرـ زـبـانـیـ

دل حق تعالی دیده‌اند و آن را حق تعالی یافته‌اند. حق تعالی عصمت دارد و به کسی ظلم نمی‌کند. از این رو، محبوبان، یار خویش را جمال هستی و کشور
امن دیده‌اند:

ای دلبر پاکم تو به من خط امانی
هستیِ دو عالم توبی و جان جهانی
محبوبان، تمام تعین و تعین تمام کمال را در دل هر پدیده و ذره‌ای مشاهده
می‌کنند و تمامی کمالات هستی را به صورت یک‌جا در تمامی پدیده‌ها
می‌یابند و در این رؤیت، تنها چشم بر هویت حق دارند:
گر عاشق روی همه هستم، همه از توست
بسی‌پرده بگویم، تو هم اینی و هم آنسی
آنان لطف وصول و صفاتی رفاقت و دوستی را تنها در مطلق وجود یافته‌اند و
کشته‌ی آن صفاتی عشقِ پاک می‌باشند. مقام ذات حق تعالی تنها پناهگاه
کُشنده‌ای است که می‌شود در بی‌تعینی مهر و عطوفت آن، آرام گرفت. خنکای
آیین عشق و صفاتی سادگی در آن جاست که لمس و ذوق می‌شود:
من کشته‌ی یک لحظه وصال توام، ای دوست!

ای کاش مرا از بر این عشق نرانی
آنان به راهی غم‌انگیز و پرسوز می‌روند که کسی را یارای قدم گذاشتن در آن
هیمنه‌ی سخت و درد سهمگین نیست:
دل مرده نی‌ام، گرچه که پیرم ز غم دهر
برد از سرورویم غم تو، رنگ جوانی!
محبوبان، تمام خویش را به تمام حق باخته‌اند و چیزی برایشان باقی نمانده
است تا آن را به غیری دهند و به هیچ وجه غیری نمی‌بینند و اگر هم نفس

می‌کشند، آن تعین ظهور حق است که می‌کشند و روح و روان آنان وصول به

هویت بی‌تعین حق تعالی است:

افسرده نگردم ز سر رنج و غم غیر

تا آن که ببینم تو به من روح و روانی

اعتماد به محبوبان بسیار سخت، صعب و مستصعب است و بیشتر مورد رد و

انکار قرار می‌گیرند. افراد عادی نسبت به گفته‌ها و کردار آنان دلواپس و دلزده

هستند. همنشینی و شنیدن سخن محبوبان، بسیار سخت و به تعبیری، صعب و

مستصعب است و جان شنونده را با هر آن‌چه در روان وی هست، بارها و

بارها از او می‌گیرد:

من مستم و دیوانه‌ام از کفر و بسی ننگ

بیگانه‌ام از رد و قبول همگانی

عشق پاک و عاری از هر گونه غیریت، ماجراهی محبوبان است. زجر و سوز و

غم برای محبوبان بسیار شیرین است و در لهیب غم جانکاه خود، گویی غمی به

این شیرینی ندارند. آنان خدا را به وجود می‌آورند و آنقدر از بلاها استقبال

می‌کنند که هر کسی را به تسليم می‌کشند؛ طوری که گویی خداوند هم دیگر

نمی‌خواهد برای آنان بلایی بفرستد:

تنها به تو مایل شده دل، بی‌خبر از غیر

چون گشته تهی از غم و هر باقی و فانی

محبوبان اگر فریاد «أنا الحق» دارند، همانند گفته‌ی منصور نیست که از انانیت

باشد؛ بلکه این هویت حق و مسمای اوست. «أنا» اسم ذات و اسم هویت است

که با هر پدیده‌ای، حتی منصور، هست و این همان است که بر موسی نهیب

ندیدن وارد می‌آورد. محبوبان، نخوانده بر حق تعالی سجده می‌آورند و هیچ‌گاه
نگاه آنان را به جبل طور حواله نمی‌دهند؛ بلکه همواره بر دل حقی خویش بوده
است که حق تعالی را پیوسته می‌نگرند، بدون آن که پاره پاره شوند یا به غشوه
افتنند؛ چرا که هستی خویش را به کلی از دست داده‌اند و چیزی ندارند تا آشفته
شود و از دست رود:

فرياد «أنا الحق» زنم از سينه‌ي پر سوز

منصورم و موسى زدهام بانگ «ترانی»
محبوبان الهی، تمام تعین خویش را در هم شکسته‌اند و بدون جُبه و جهت
خلفی و بی‌تعین شده‌اند و جبهه‌ای جز ذات و مقام «هو» برای آنان نیست. دل
آنان «سينایي» است گستردۀ در هر جایی، که «طور» رؤیت در آن است:
بی‌جَبَهَ زَنْمَ دَمَ زَحْقَ وَ دِيدَنَ رویش

طور دل من، رسته ز هر ملک و مکانی
تعیّن، قفسی است بر محبوبان. آنان در مقام تعین، غیر از وصول به ذات بی‌تعین
حق تعالی چیزی نمی‌خواهند، که او اول و آخر است. وصول به مقام بدون اسم
و رسم، ریختن هر نام و نشان را می‌طلبد و آنان تمامی کمالات خود را به
حق تعالی واگذار کرده‌اند:

ای ما ه من، ای شهره‌ی آفاق دو عالم!

بشکن قفسم، رفتہام از نام و نشانی
محبوبان، خلوت پنهان و صفاتی شکستن تعین را می‌خواهند و دردی جز فراق و
سوزی جز هجر احساس نمی‌کنند و با آن که خستگی را خسته کرده‌اند، درد را
به ناله و غم را به فرياد وا می‌دارند. فراق از مقام ذات حق تعالی آنان را
خسته و آشفته می‌سازد! باید توجه داشت دیدن خدا آن‌گونه که هست و در

بلندا و اوج زیبایی که پر هیبت می‌نماید، تنها توسط محبوان ممکن است:
جانا ببر این دل به خط خلوت پنهان

آشفته‌ام و خسته‌ام، این قصه تو دانی!

غم و دردی که محبوان دارند، بر حقیقت عشق وارد می‌شود. آن کس که درد
عشق و سوز هجر دلش را دریده باشد، معنای این درد شیرین برای وصول و

پرده‌گشایی از رخ زیبای یار را می‌شناسد:
یا آن‌که بکُش این همه شوق و شر دل

یا باز نما بر دل من چهره زمانی

بزم آنان از صبح ازل رونق داشته است. آنان با حقیقت بدون تعین همراه
هستند؛ حقیقتی که دل و عقلی باقی نمی‌گذارد تا زبان ظاهر را به شکر - که
واقعیتی خلقی و فعلی است - بکشاند:

برده دل و عقلم را، بزم از لی صبح
کی بوده نکو در صدد شکر زبانی

* * *

بخش دوم:

عاشقی و مشتاقی

دیار بی‌نشان

«قرب» یار چنان‌چه به تمام معنا اعطایی باشد و تحصیل و تلاش در آن دخالتی نداشته باشد، اصحاب آن، «محبوبی» نامیده می‌شوند؛ ولی اگر گنج پنهان معرفت در نهاد برخی از برگزیدگان، آنان را به سیر و مشاهدهی منازل در پرتو ریاضت و سختی بکشاند تا آن‌چه را به اجمال دارند، به گام حق تفصیل دهند، چنین کسانی را «سالک محبّ» می‌گویند. این سیر و سلوک می‌تواند نظری، یا همراه تخلق عملی باشد. ولی آنان که وصول می‌یابند و به «تحقّق» می‌رسند، محبوبی‌های الهی هستند. آنان اگر از اولیای کامل باشند، فارغان ازلی و ابدی و بندگان محقق هستند که حق تعالی در آنان تحقق یافته است؛ بر این پایه، «محقق» نامیده می‌شوند. محبان بیشتر در دام تشییه‌گرفتار می‌آیند و عرفان را به صورت علمی می‌یابند؛ نه به تخلق، تحقّق، تشخّص و به صورت عینی. محبّانی که چنین هستند، تشّبه به عارفان دارند. اهل تشییه، اقبال عام و قبول خاطر عمومی می‌یابند و اهل تحقیق، کم‌تر باور می‌شوند و بیشتر، در غربت خود غرق نور شهد و خویش می‌باشند. عارفان محبوبی از دیاری بی‌نشان‌اند و خود نیز وصف بی‌نشانی دارند؛ ولی محبان تشییه‌گر، بیشتر

غوغایی‌اند و عالم و آدم را از نور یقظه‌ی خویش باخبر می‌سازند. عرفان تشبیه‌گاه خاطر تشبیه‌گر را معطر، و متشبّه را از آن خاطر عاطر، مست می‌سازد و زمانی نیز چون شمعی که در برابر تنبداد حادثه‌ای قرار می‌گیرد، چنان خاموش می‌گردد که گویی عارف قلندر و صوفی مستِ حق‌گوی دیروز، اینک حقی نمی‌شناسد. این تنبداد، آوار فراموشی را چنان بر ذهن شبیه‌گر فرود می‌آورد که جز «من» در او نمودی ندارد. تشبیه به عرفان، بیشتر در آنان که نور یقظه در نهادشان سوسو می‌زند، دیده می‌شود. یقظه، نخستین نوری است که باطن را روشن می‌سازد. گاه نور یقظه سرمستی و وجود می‌آورد و بیدارشده را به شعر می‌کشاند. نمونه‌ی بارز شعر اهل یقظه و عارفان محب، در سطح عالی آن، دیوان خواجهی بزرگ شیراز، جناب حافظ است که زبانی نغز و بیانی دلکش و قبولی عام دارد و به همین سبب است که غزل‌های آن را برای استقبال برگزیده‌ام. در این استقبال، گزاره‌های عرفان محبوبی، به زبان شعر آمده و فرصت مناسبی به دست می‌دهد تا مقایسه‌ی میان عرفان محبی و محبوبی، در دقیق‌ترین مسایل عرفانی جلوه‌گر گردد.

عرفان محبی خواهش، طلب، تمنا و عشق سودگرایانه را پی می‌گیرد؛ عرفانی که در همان گام‌های نخست، مشکلات راه به‌جای صاحب راه به چشم

سالک می‌آید:

«أَلَا يَا أَيَّهَا السَّاقِي أَدْرِ كَأسًا وَ نَاوِلُهَا
 که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها»
 این سالک محبی است که چون امنیت عیش خود را در خطر می‌بیند، برای تأمین آسایش خود، به استاد و پیر پناهنده می‌شود:

«به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها»

محبوبی‌ها که به عنایت خداوند، یکتایی حق را یافته‌اند، نه تنها از مشکلات ناسوت هراسی ندارند و خود به استقبال مشکلات می‌روند، بلکه ناسوت برای ایجاد مشکل‌ها از ایشان اذن می‌گیرد:

«صبا و نافه و بویش بود یک طره‌ی موی ام
جهان ظاهر شده از من، چه می‌گویی ز مشکل‌ها»

ولئی محبوبی، جان بر کف دارد و منتظر فرصت وصل است تا ناسوت خود را بر زمین نهد:

گرچه خونریز بود خنجر ابروی بتان
جان عشاقد به کف، آن بت عیار کجاست؟

«هراس» سالک محب، بیشتر از اموری مانند بدنامی، تنها‌یی و سرگردانی است. دل او از این تنها‌یی و سرگردانی، چنان زخم خورده است که تفقدی مختصر، مطلوب و خوشایند اوست؛ هرچند تفریح در مزرعه‌ای سرسبز و رفع خستگی راه در کنار آبی روان باشد. محب زخم‌خورده از تازیانه‌های سلوک، چنان‌چه دلبری شوخ و شیرین‌کار بیابد، صبر از دست می‌نهد و کنار او می‌لند و شعرش می‌آید و به همان آب ورنگ و خال و خیال و خط وصال سایه‌یی معشوق مشغول می‌شود؛ چرا که چهره‌ی زیبای حق برای او مستور و در حجاب است.

محب که به شوق سرمست است، نه به عشق، و معرفت اعطایی ندارد و تشیّه به آن می‌جوید و از مطرب پر نغمه و زخمه و رمز عشق، حدیث آن را

دارد، نه حقیقت آن را، خود را از جُست و جوی راز دهر، حتی با فلسفه و حکمت، ناتوان می‌بیند و آن را معتمدی ناگشوده می‌خواند:
 «حَدِيثٌ أَنْ مَطْرُبَ وَ مَنْ گُوَ وَ رَازَ دَهْرَ كَمْ تَرَ جَوَ
 كَهْ كَسْ نَگْشُودَ وَ نَگْشَايِدَ بَهْ حَكْمَتَ، اِينَ مَعْمَاَ رَاهَ»
 وی آگر برای معشوق خود غزلی بسراید، آهنگ «غزل گفتمن و در سفتم» ساز می‌کند. گویی دست ثریای آسمان را در دست ثرای زمین گذاشته است. او چون محدود در وصول کامل است، خود را آواره‌ی کوه و بیابان می‌بیند؛ آواره‌ای که کلان‌شهر آباد حق را نمی‌بیند و گویی زنجیر منع ورود بر پای وی نهاده‌اند؛ همانند طوطی شکرخارایی که در دست شکرپروش، منع از شکر شده است:
 «شَكْرَفَرَوْشَ كَهْ عَمَرْشَ دَرَازَ بَادَ چَراَ

تفقدی نکند طوطی شکرخارا»
 اما مقرّبان محبوبی در پناه ذات حق تعالی قرار دارند و غرق عشق می‌باشند و جز عشق ندارند:

«صَفَّا وَ مَهْرَ وَ مَحْبَتَ سَلاَحَ رَنْدَى شَدَ
 شکار خواهی آگر کرد مرغ دانا را»
 منعی که سالک محب برای روئیت یار در خود می‌بیند، چنان هرجایی است که گویی هیچ ماهسیمای سیاه چشمی، رنگ آشنایی برای او ندارد:
 «نَدَانَمَ اَزْ چَهَ سَبَبَ رَنْگَ آَشْنَايِيَ نَيْسَتَ
 سَهْيَ قَدَانَ سَيِّهَ چَشَمَ مَاهَسِيمَا رَا»

برای همین است که دست توسل به ملازمان سلطان و باده‌پیمایان حبیب می‌زند:

«چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان بادپیما را»

محبوبی الهی چون دوام وصل یار دارد، با هر جلوه‌ای سرخوش است؛

جلوه‌ای که جز جمال یار نیست و شأن آن پدیده، برای وی هویداست:

«جمال تو همه حسن و جلال تو حسن است

تفاوتنکند قهر و لطف، زیبا را»

سالک محب، شراب ناب عنایت را در جایی نمی‌بیند و دل از دست می‌نهد

و راز پنهان، آشکار می‌سازد و برکشته شکسته، نوحه می‌آورد:

کشته شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

محبوبی واصل دل خود را شکن در شکن می‌بیند و هرچه بیشتر شکسته‌تر

می‌خواهد بدون آن که دم برآورد و از اوست که کوی الهی نام نیک گرفته است

و هم معرفت را دارد و هم قرب را و هم فرخندگی از ماهر ویان را؛ همان‌گونه

که دشمنان و بدخواهان وی نیز محبوب اویند:

«جلال دوست همان دشمنان محبوب‌اند

دل سراب کجا، عین آفتتاب کجا»

برخلاف سالک محب که گاه دوستان خود را رقیب می‌بیند و بدخواهان را

رقیب دیوسیرت و شیطانی می‌خواند و برای او برنده‌ترین و کشنده‌ترین سلاح

را که برق غیرت و شهاب دورکننده است، به میان می‌آورد:

«ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب، مددی دهد خدا را»

صفا و سادگی او چنان نیست که کرده‌ی یار را عاری از فریب و

سیاست ببیند:

«مزه‌ی سیاهت ار کرد به خون ما اشارت

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا»

مقربان محبوبی خط منت الهی و عنایت او را پیوسته با خود می‌بینند و

خویشن خویش را زیر باران دمادم رحمت و لطف او مشاهده می‌کنند؛ خواه

جمال باشد یا جلال:

«بُكْشى أَگر بِهِ تِيغْم، نِىام آن كِه سِر بِتَابِم

خط منت پذیرم كه تویی قرار، يار!»

سالک محب، سلامتی جان و تن خود را می‌خواهد و بلاکش نیست؛ چه

رسد به آن که بتواند حتی بر قرص خنجر خونی معشوق را ببیند، بلکه بسیار

می‌شود که توقع مدارا، نوازش و عافیت را دارد و از غم ایام شکایت می‌کند و

در پی ساغری از می است، نه صاحب ساغر و به اقتضای همین همت غیربین

است که نام و آوازه‌ی خوش برای او ارزش دارد که رهاکردنش را می‌بیند و به

شعر می‌آورد و توفیق مددش را طعنه‌وار می‌خواهد:

«ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می‌بر کفم نه تاز بر

برکشم این دلق ازرق فام را»

محب سالک، پدیده‌های هستی را برای راز دلی که به نظر او شیدایی است،

نامحرم می‌شمرد و برای همین غربت است که روز و شب او به سختی می‌گذرد؛

ولی آن سختی را به طمع کامیابی، جرعه جرعه در خود فرو می‌دهد. کامیابی
وی نیز وصول به ساحت ذات حق تعالی نیست، که آن را عنقایی می‌داند که به
شکار هیچ شکارچی درنمی‌آید:

«عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کآنجا همیشه باد به دست است دام را»

محب اگر بر درگاهی خدمت کند، خدمت خود را می‌بیند و آن را
دستمایه‌ی ترحم خواهی خویش قرار می‌دهد. نگاه او همیشه به زیر است و از
دامن فراتر نمی‌رود و از دنیا غم‌گور دارد که آن را به بند شعر و تعزّل می‌کشد،
نه دیدار رخ ماهری حور:

«هر که را خوابگه آخر، مشتی خاک است

گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را»

وی از بند تدبیر، رهایی ندارد؛ هرچند در تدبیر خود، عشق را زنجیر و
کشش ناخواسته‌ی یار می‌بیند و به آن نیم نگاهی دارد:

«عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما»

او از رخ یار، عکس آن را دیده است؛ آن هم در پیاله و برای همین نیز اشک
دیده می‌افشاند، نه سر و جان را و برای طمع به دام انداختن «وصل» و
«کامیابی» مویه دارد، نه برای قرب احادیث و فنای ذات:

«حافظ ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما»

محبوبی مقرّب، به جای دیدن یار درون پیاله، حق را در ساحت ذات به

زیارت می‌نشیند؛ آن هم زیارتی که پیوسته و پایدار است:

«در ذات دیدمت نه درون پیاله‌ای

هستی حرف و شاهد عیش مدام ما»

او در چنین عیشی سرخوش است؛ سرخوشی‌ای که عین فنا و خرابی است و

جز عشق پاک نیست. عشقی که از هر گونه طمعی به غیر، به خود و حتی به

حضرت حق تعالی دور است و برای همین است که پاک پاک است:

کافرو بتخانه را دامی ببیند پیر ما

وحدت حق شد مرام و مسلک و تدبیر ما

قبله‌ی ما روی آن دلبر شد از هر سمت و سوی

خانه‌ی خمّار و بتخانه بود تقدیر ما

ما خرابیم و طریق ماسه منزل شد به حق

بی‌طمع از غیر و خود هم حق، بود تصویر ما

عقل و دل با هم گرفتار خم زلف تو شد

عاقل و دیوانه بین با هم درین زنجیر ما

روی زیبای تو را با قهر چندین فاصله است

قهر زیبای جمالت مانده در تفسیر ما

دل به دلبر بوده فارغ از سر هر سوز و آه

گشته او خود سینه‌ی این ناله‌ی شبگیر ما

جان فدای تیر مژگانت، رها کن سوی من

تاکه بنشیند به قلب خسته‌ی نخجیر ما

حافظا، دل بر کن از این خوف و امید و هراس
غم رها کن، حق، توبی در بوتهی تعبیر ما
هرچه بر ما می‌رسد از جانب دلبر نکوست
بوده از او مهر و باشد قهرش از تقصیر ما
لطف و قهر دلبرم، هستم به هر رنگ و نشان
کی نکو شد دور از حق؟ حق بود درگیر ما

* * *

داریوشان



غزل جناب خواجه

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سربه کوه و بیابان تو دادهای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماهسیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمامی
به یاد دار محبان بادپیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر به گفته‌ی حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

سرود زُهره

صبابه دلبر مستم بگو معما را
که خود به دار محبت سپرده او ما را
نواي حق به جهان دلنشين و بى همتاست
كجا مجال دهد طوطى شكرخارا
جمال ناز تو برد از دلم غم غربت
نگاه دولت دل شدنگار شيدا را
صفا و مهر و محبت سلاح رندی شد
شكار خواهی آگر کرد مرغ دانا را
جمال خوش بددهد جلوهای دگر بر دل
كه دیده داده به دل رمز و راز سيما را
چو با حبيب نشيني، زغیر، دل بر گير
كه ياد غير سزا نيسست اهل معنا را
جمال تو همه حسن و جلال تو حسن است
تفاوتي نكند قهر و لطف، زيبا را
سرود زُهره ندارد تعجب از سر عشق
كه رقص ذره به وجد آورد مسيحا را
به حسن چهره هستي رسيدام، اي مه!
نه غير رابه دلم ره دهم نه پروا را
نكونه خصم تو بيند، نه غير تو خواهد
نه در دلش بددهد ره به جز تو رعنا را

* * *

مکافات عشق

۲

محب هنگامی که با حق هم‌سخن می‌شود، به جای دیدن روی زیبا و لعل
درخشنان وی، ملامت او را به دل می‌گیرد و از هم‌سخنی با دلبـر، ملول و
نادم می‌شود:

«که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامـت برخاست»
این در حالی است که او توصیه به شنیدن سخن اهل دل دارد و آن را
خطا نمی‌داند:

«چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نهای جان من خطـا این جاست»
چنین عرفانی با آن که لاف سخن‌شناسی دارد، ولی در حقیقت این خنده‌ی
شمع عشق است که برای او لافی بیش نیست و حفظ جان در برابر زاهد را لازم
می‌شمرد. او خود را مرکز فتنه‌ی عرفان می‌داند:

«سرم به دُنیـی و عقبـی فرو نمـی‌آید

تبارک اللـه از این فتنـهـا که در سر مـاست»
و حال آن که ادعـای خـموشـی دارد و این که دیگـرـی است که در او
غوغـا مـیـکـند:

«در اندون من خسته دل ندانم کیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست»

مقرّب محبوبی که به یک نظر، وصل مدام یافته است، حق تعالی را خط
 لطف می‌بیند و نه تنها ناسوت، بلکه قیامت را آشوب تماشای او می‌داند:
 «مست دیدار تو در خلوت عصمت، ملکوت
 گشت آشوب تماشا و قیامت برخاست»

همان طور که مرکز فتنه را در ناسوت قرار نمی‌دهد:
 «تو رابه دُنی و عقبی دهد فریب، آری
 ز توست فتنه؟ نه، هیهات! فتنه از بالاست!»

سالک محب با آن که خود را مرکز فتنه می‌خواند، در تهافتی آشکار، مدعی
 است که به کار جهان التفاتی ندارد، با این حال، غصه‌ی خفتن و خیال دارد:
 «نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من
 خمار صد شبه دارم، شراب‌خانه کجاست؟»

او با خیال یار هم طریق است و برای همین است که سینه‌ی وی پروایسی
 نشده است، ولی مقرب محبوبی با طنین گام‌های حق همراه است و دل او در هر
 گامی زخم‌ها بر می‌دارد.

«طنین گام تو هرجا رفیق و همراه ماست
 ز چشم ناز تو پر زخم، جان آگه ماست»

دل محبوبی، شکن در شکن است که سینه‌ای دارد بی‌پروا:
 «به ساز عشق که در پرده مطربم بنواخت
 بریده بند هوا، بس که سینه بی‌پرواست»

محب، بدخواهان مدعی را غیر حق می‌بیند و می‌گوید:

«به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره‌ی تو حجّت موجّه ماست»

در حالی که غیری نیست و مدعی نیز آیتی از حق است:

«صفای عشرت حسنت بریده بند از عشق

که منع مدّعیان آیت موجّه ماست»

وی گرفتار تصویر ماهی است که در چشم‌ه است و دل‌وی چشم‌هی جوشان

ماهرویی نیست که هر لحظه تصویری دارد و دلداری ندارد تا بزم حضور یار

داشته باشد و به ناچار به پرده‌دار حرم دست می‌یارد؛ در حالی که «محبوبی»،

آسمانی است گسترده بر هر پدیده‌ای:

«چه حاجت است به خلوت‌سرا و حاجب خاص

که پرده‌دار، حرم خود گدای درگه ماست»

چهره‌ی عشق برای محب همیشه محجوب است و تنها خاطر خود را از

تصویر ذهنی او مرفه می‌دارد. وی با آن که مدعی است که دل و دین به‌خاطر

معشوق داده و آن را از خود نفی کرده است، ولی در همین ادعا، به دین و

طهارت خود توجه دارد و می‌گوید:

«من همان دم که وضو ساختم از چشم‌هی عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست»

در حالی که محبوبی دارای انتفاعی کامل و تمام است:

«خوش گذشتم ز وضو بر سر آن چشم‌هی عشق

چون گرفت از من شوریده همه هرچه که هست»

محب چون قدرت انتفاع ندارد، به عشقی که در خود دارد توجه می‌کند و از

این‌که گفته‌ی عاشقانه‌ی وی را دست به دست می‌برند، نشاط می‌گیرد و

چنان مست می‌شود و خود را از دست می‌نهد که خیال جاه سلیمانی، او را
می‌گیرد و می‌گوید:

«حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست به جز باد به دست»

ولی چون این جاه از خیال وی فراتر نمی‌رود، نامیدانه می‌نالد:
«اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است»

اما محبوبی بدون عجز و لابه، همواره در اقتدار و عزت است:

«بر صبا فایق شدم تا دم ز رحمان رسید
از سلیمان برتر آن موری که فیضش صاحب است»
محب، حق تعالی را شاهد قدسی و مرغ بهشتی می‌داند که کسی تاب کشیدن
بند نقاب و دادن دانه و آب به او را ندارد:
«ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت»
محبوبی، جناب حق تعالی را لوده‌ای پرفتنه می‌خواند که نگاری هرجایی و
عریان است و نقاب و حجابی بر او نیست و در عین عریانی، با همه از فراز و
فروز هست؛ هرچند کسی را دل با او نیست، جز محبوبان حق تعالی:
«ای لوده‌ی پرفتنه کجا رفته حجابت

دل گشته اسیر دو لب آتش و آبت»
محب، اندیشه‌ای خیال‌سوز دارد از این که معشوق وی به بالین کیست و
دل‌آرام چه کسی شده است؟

«خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز

کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت»

محبوبی از این که معشوق غزل نوازش برای که به نوا آورده دلآشوب است.

او از این که حق تعالی آهنگ بودن با غیر او به ساز می آورد، نه آن که آهی

جگرسوز دارد، بلکه بی‌هوش و بی‌خویش شده است:

«رفته سرم از هوش و برفتم ز سر خویش

زین غصه که آغوش که شد، مسند خوابت»

محبوبی هرچند آماج تیرهای عتاب حق تعالی باشد، پرواپی از دادن سر

ندارد. تیرهایی که در پاره کردن و دریدن به خطأ نمی‌رود نزد ایشان عین

صواب است:

«تیر تو دریده دل سوداگر ما را

تا باز چه باشد پس از این رای صوابت»

محب در گروی اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثواب است و دل خود را هدف

تیر حق نمی‌کند و خطأ را به ساحت منزه حق تعالی مستند می‌کند:

«تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطأ رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت»

ترس، تنیدگی و اضطراب، هیچ‌گاه از محب دست‌بردار نیست:

«خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جان من زار ناتوان انداخت»

محبوبی در ذکر خفی مستغرق است و حق را با تمام عربیانی و

خلوص می‌خواهد:

«برده ز کفم چهره‌ی تو ذکر خفی را
بگشای ز رخ بهر دلم بند نقاوت»

محب دست خود را کوتاه و جناب حق را بلندایی دست نیافتنی می‌بیند که
حتی صدای محب نیز به آن ساحت نمی‌رسد، تا چه رسد به آن‌که ذکر خفی
داشته باشد و ذکر وی حقی باشد، نه حلقی:
«هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت»

محب وقتی نگاهی به گذشته‌ی خود دارد، از صرف ایام جوانی در آیینه
غیر از شوقی که اکنون در آن است، ندامت و پشیمانی دارد:
«تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت»

محبوبی دوره‌ی پیری را زمان برداشت از داشته‌های ایام شباب می‌بیند و
جوانی، بلکه کودکی برای وی خوشایندتر از دوره‌ی کهن‌سالی است:
«پیری که به حق منبع هر صدق و صفا بود
خوش برده غنیمت ز سجایای شبابت»

محب، دل خود را قصری می‌داند که منزلگاه انس است و برای آبادانی آن
دعا و انتظار دارد:
«ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت»

محبوبی دل خود را مست و خراب می‌بیند:
«در محفل خوبان که پر از عیش و سرور است
آبادمگو، دل که نشد مست و خرابت»

نهایت حرارت شوق، تنها سینه‌ی محب را از دوری معشوق به سوزش و تن
 او را به تب می‌آورد:
 «سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
 آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
 تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت»
 محبوبی آه آتشینی در نهاد خود دارد که لهیبی از آن، سراسر خرمن تمامی
 محبان را به آتش می‌کشد و این جان اوست که در آتش است؛ آن هم نه از
 دوری معشوق که از حضور پر حشمی سراسر هیبت او:
 «جان پر تاب و تبم بهر تو جانانه بسوخت
 در بر حشمی تو خانه و کاشانه بسوخت
 در حضورت چو نشتم به سراپرده‌ی غیب
 هیبت بی‌رمق و کسوت رندانه بسوخت»
 محب همواره در شبکه‌ی سبب‌سازی گرفتار است:
 «حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت»
 محبوبی تنها در بند ذات حق تعالی است و خود به سبب‌سازی رو نمی‌آورد؛
 هرچند سببی را نیز بی‌سبب نمی‌شکند:
 «دل به تو دادم و ذات تو شده سودایم
 بی سبب نیست که جان برده ز دل ایجادت
 چون به هر دور وجودی سرورویت دیدم
 تو شدی خاطر من، جان و دلم شد یادت

جز توکی ورد زبانم شده نام دگری
 ای تو شیرینِ دلم، هست نکو فرهادت»
 محب، ساحت حق را آرام می‌پندارد که در منزل خود نشسته و چهره‌ی ماه
 او قاتل عاشقان، از روی آزادگی است و عاشقان را به کشتني، رام می‌سازد:
 «ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست؟»
 منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست؟»
 محظی، یار را پری چهره‌ای خنجر ابرو می‌بیند که دیدار وی، نه آن که
 عاشق را به کشن می‌دهد، بلکه او را در فتنه‌ها نگاه می‌دارد و بسیار بلاپیش
 می‌کند و محظی از این فتنه‌ها در گریز نیست؛ بلکه جان به کف می‌گیرد و
 فتنه پس فتنه‌ای، انتظار تقدیم آن را می‌کشد:
 «ای دل آن یار پری چهره‌ی عیّار کجاست؟»
 دلبر مست پر از فتنه و آزار کجاست؟
 گرچه خونریز بود خنجر ابروی بتان
 جان عشق به کف، آن بت عیّار کجاست؟
 اشتبیاق رخ او مست نموده است مرا
 محفلم آتش طور است، شب تار کجاست؟!»
 محب، کسی را اهل بشارت می‌داند که این کمال را به تلاش داشته باشد و
 بتواند رمز و اشارت بداند:
 «آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
 نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟»
 محظی در ابتدا اهل بشارتِ دهشی و اعتیابی است. او از این بشارتِ
 موهوبی، توان دریافت رمزها و اشارت‌های معشوق را دارد:

«بی‌شارت نه کسی رمز و اشارت داند
حق دهد مژده تو را، محرم اسرار کجاست؟»

محبوبی به هر پدیده‌ای که می‌نگرد، نظری مثبت و اندیشه‌ای سبز و متعالی
دارد؛ اما محب چنین توانی ندارد و بسیار می‌شود که منفی‌گرا می‌شود:
«حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست؟»

محبوبی نه آن که همیشه به نیمه‌ی پر لیوان نگاه کند - که چنین نگاهی
عاری از مشاهده‌ی حقیقت است و از واقعیتی دور و خوشبینی غیر واقعی
است - بلکه او حقیقت‌بین است و این حقیقت است که به او نگاه ایجابی و
اثباتی می‌دهد و از خوشبینی، منفی‌بینی و بدینی مصون می‌دارد:

«گر کند یار نظر سوی کویر دل ما
هرچه خار است شود گل، تو بگو خار کجاست!
سربه‌سر مظہر حق است نکو دور وجود
جمله دلدار بین، سر چه بود، دار کجاست؟!»
نگاه غیربین محب، همیشه او را - حتی در فرصت بهره بردن از الطاف و
عنایت معشوق - سست، و دل او را لرزان می‌دارد:

«چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست»
محبوبی نه اندیشه‌ی غیر دارد و نه غیر می‌شناسد که کمترین التفات به غیر

را بزرگ‌ترین مشکل می‌شمرد:

«باده با فکر ملامت نزد رندان را
این چنین باده‌کشی عیب دل و عین خطاست»

برای همین است که محبوبی نگاه ایجابی دارد و حتی ستم‌های ظالم را در حق خود بد نمی‌بیند:

«بد ندیدم ز کس، از من به کسی بد نرسید

هرچه آمد به سرم حق بود و جمله رواست

دل همی در پی آن جلوه‌ی حُسن است مدام:

نقش لطفی که بود در دل من بی‌همتاست»

نگاه غیربین همواره مانند زنبوری، مزاحم محب است؛ به‌گونه‌ای که در عنایت معشوق به خود، محب نمی‌تواند رقیبان و نیز بدخواهان را از نظر دور دارد و آنان را هماورد رزم بزم خود می‌خواهد:

«چه شود گر من و تو چند قبح باده خوریم

باده از خون رزان است، نه از خون شمامست»

در حالی که محبوبی جز خط لطف حق تعالی مشاهده نمی‌کند و جز با او نمی‌نشیند:

«باده با دل بر طنّاز بزن نه دگری

باده چون از لب لعلش همه دم بر تو سزاست»

محبی در تعامل با حق تعالی همیشه فردنگر و خوداندیش است و نمی‌تواند نظام مشاعی کارگاه هستی و پدیده‌های آن را با هم و به صورت جمعی ببیند و نگاه او جزیی، محدود و بیشتر منحصر به خود است:

«آنکه ناوك بر دل من زیر چشمی می‌زند

قوت جان حافظش در خنده‌ی زیر لب است»

و برای همین است که گاه کبریایی حق تعالی را به خود می‌گیرد و آواز افتخار ساز می‌کند:

«آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد

زاغ کلک من به نام ایزد، چه عالی مشرب است!»
ولئی محبوبی نگاهی جمعی به هستی و پدیده‌های آن دارد و نظام مشاعر
عالم را به نیکی می‌نگرد و آن را از دست نمی‌نهد:
«آن چنان زیبا بر قصد چرخ و چین غبغوش
جنبیش عالم توگو، ز آن خنده‌ی زیر لب است»
او چون تمامی هستی و پدیده‌های آن را در خود دارد، در کیمان دارای کمال
و تمامیت است و کلک افتخار به صفحه‌ی پدیده‌ها نمی‌کشد:
«داده بر من بی‌صدا آب حیات از کنج لب
به، چه شوخ و دلربا، زیبا و عالی مشرب است»
محبوبی نه خودی دارد و نه اصل و ریشه‌ای جز حق تعالی، و افتخار او همین
است و بس:

«حق اصل و بی‌نسب، دور از همه ایل و تبار
شد نکو خود از تبار حق که بی‌امواپ است»
محب چون خودمحور است و نمی‌تواند از خودخواهی‌های عاشقانه‌ی خود
جدا شود، عنایت حق سبب می‌شود وی به گشادکار خود رو آورد، نه به
حق تعالی و اشارت‌های او، و سر در جیب کار خود گیرد، نه در روی ماه
عالی جناب او:

«خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اnder کرشمه‌های تو بست»
محبوبی چون مورد عنایت قرار گیرد، جز بر چهره‌ی حق، دیده نمی‌آورد:
«همین که شوق نگاهت به دل صفاتی تو بست
نگاه دیده‌ی من روی دلگشای تو بست»

او به گشاده رویی حق تعالی نظر دارد و این آزادمنشی حق تعالی، چنان دل محبوبی را به خود می‌گیرد که بیدست و سر، بر آن می‌شود رحمی بر حق تعالی آورد و بندی بر این آزادی بگذارد:
«گشاده رویی تو کرده بس که مجنونم

دو دست خلوتی ام بند آن قبای تو بست»
 اما آزادمنشی حق چنان است که این بند را می‌پذیرد و دل محبوبی از این آزادی، بیدل می‌شود و او نیز نه این که بند بگشاید، بلکه دل می‌بازد و به آزادی می‌آید و مجنونوار در پی آزادمنشی حق تعالی گام بر می‌دارد؛ هرچند به میل او نباشد و با دگری باشد:

«بریدم از سر هر بند و رفتم از سر قید
 که عشق من همه جا دل پی رضای تو بست
 چو نافهام دل مسکین ربود از بَرِ عیش
 به جرم آن که لبم لب ز هر جفای تو بست
 گره زدم سر میل و نداد فرصت وصل
 گره به زلف تو دست گرهگشای تو بست
 ز هرچه اهل جفا بوده دل رمیده، ولی
 دل رهیده ز غیرم به خود وفای تو بست

نمی‌روم ز دیارت به جور و نتوانی
 برون کنی که دلم جان خود به پای تو بست»
 اما محب چنین هنری ندارد که آزادمنشانه لودگی یارِ هر جایی را بپذیرد و این لودگی را بی‌وفایی، خطأ و جور می‌خواند و برای همین است که می‌خواهد بگذارد و برود و حق تعالی چنان آزادمنش است که او را نیز برای رفتن آزاد می‌گذارد:

«تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال

خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو، که پای تو بست»

بارها گفته‌ایم محبوبی در عشق پاک خود سرگشته و در کمال غناست. این

غنای نهاد او سبب می‌شود نسبت به هیچ رویدادی پرسشی نداشته باشد و

اعتراضی به میان نیاورد و سراسر، دیده برای تماشایی مدام باشد:

«دل در حضور توست، چه حاجت به پرسشی

در نزد یار، طرح معماً چه حاجت است؟»

ولی محب حتی در وصولهای گذرا، ناپایدار و محدودی که دارد، نمی‌تواند

از اما و آگرها و از پرسش‌های خود - که کاستی‌های وی را می‌رساند - آسودگی

داشته باشد:

«جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است؟»

این کاستی‌ها سبب می‌شود وی خود را غرق نیازها بداند. نیازهایی که وی

طمع به برآورده شدن آنها در ساحت کریمانه‌ی حق تعالی دارد؛ هرچند آن را

بر زبان نیاورد، ولی در دل، تمنای آن را دارد:

«ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

در حضرت کریم تمّاً چه حاجت است؟»

این کاستی در نگاه به خود نیز وجود دارد و چنین نیست که او از جبهی

خود رهایی یافته باشد؛ برای همین است که بر یغمای آن می‌آشوبد:

«محاج قصه نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست به یغماً چه حاجت است؟»

محبوبی نیاز و سؤال و تمنایی نه بر زبان دارد و نه در دل، و طریق او دوری از طمع، حتی در ساحت پر عظمت حق تعالی است که شکوه آن هر یلی را به طمع می اندازد:

«فارغ ز حاجت است و سؤال و طلب دلم»

در کوی عشق پرسش بی جا چه حاجت است؟

او بی نیاز هست و منم بی طمع از او

با من بگو دگر به تمنا چه حاجت است؟»

محبوبی چون خود و نفسی ندارد، و پاک پاک است، طمعی نیز ندارد:

«خونی ز دل نمانده که ریزی به فَصِدِ خویش»

آن را که هیچ نیست، به یغما چه حاجت است؟»

محب حتی در عشق و رزی مشتاقانهی خود نمی تواند خوی گدایی و طمع و رزانهی خود را پنهان کند و عنوان «گدا» را بر خویش روا می داند و کسی که از لحاظ روانی، چنین باری را می پذیرد، استحقاق خویش برای بردن آن بار را پذیرفته است:

«ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

می داند وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟»

ولئی محبوبی فقط در تماشاست، بدون آن که دست به چیزی دراز کند. بلکه

او به تماشا نیز نیاز ندارد و تنها آینه و ظهرور است و بس:

«محبوبیم و محب نیام از ذات عشق خویش»

آینه را به اصل تماشا چه حاجت است؟»

محبوبی چون در عشق، پاک، بدون تمنا و طمع است، برای کسی شرط و

قیدی ندارد و تقاضایی در نهاد او نیست:

«ما رفته‌ایم از سر سودای شرط و قید
در بند ذات را به تقاضا چه حاجت است؟»

محب وقتی بخواهد با معشوق مغازله داشته باشد، از رواق چشم خویش
می‌گوید و از تن فراتر نمی‌رود:

«رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست»

او از معشوق نیز جز ظاهر و خط و خالی که برای او حکم دام و دانه را
دارد نمی‌بیند:

«به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست»

محبوبی دلی به میان می‌آورد که سرخ و خونین است و آن را سریر پادشاهی

و سلطنت حق تعالیٰ قرار می‌دهد:

«سریر سرخ دل از مهر آشیانه‌ی توست

صفای چهره هم از سرسرای خانه‌ی توست»

دلی که در گرو خط و خال ظاهر نیست، بلکه باطن رانیز نادیده می‌گیرد و

تنها در گرو ذات حق تعالیٰ است:

«ز عشق ظاهر و باطن کشیده‌ام چون سر

نوای ذات تو در جان هم از بھانه‌ی توست»

محب چون در بند دام و دانه‌ی حق تعالیٰ است، هر پدیده‌ای را دام او

نمی‌بیند و در شبکه‌ی هر شوخی گرفتار نمی‌آید:

«من آن نیام که دهم نقد دل به هر شوخی

در خزانه به مهر تو و نشانه‌ی توست»

محبوبی، رخ حق تعالی را در هر پدیده‌ای به نیکی، سیر مشاهده می‌کند؛
 رخی که شوخ شوخ است و اگر تیر غمی نیز بر دل محبوبی نشانه رود، این اوست
 که آن را نشانه‌ی خود ساخته و چه خوب نشانه ساخته است، و دل محبوبی از
 آن نشانه، خرم و شاد است:
 «دلم به شوق رخ شوخ تو کند غوغای
 که هر چه تیر غم آید هم از نشانه‌ی توست
 زمانه شاد و خوش الحان بود به دیدارت
 قرار سوسن و سوری دم زمانه‌ی توست
 به تو بود سر و سرّ و ز تو بود فتنه
 نشان راز تو خود حیله و فسانه‌ی توست»
 محب اگر جایی غزل عاشقی سر دهد، آن را شعر خود می‌خواند و فتنه‌ی
 عشق حق تعالی را فراموش می‌کند:
 «سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه‌ی توست»
 محبوبی نگاهی گسترده به عالم و آدم دارد؛ به پشتونه‌ی عشقی که در جمع
 و وحدت، مقام گرفته است:
 «سرور محفل انس جهان ز عشق تو شد
 نوای عالم و آدم به حق ترانه‌ی توست
 نکو کشیده ز وحدت زبان کثرت را
 بلای شام و سحر، رمز تازیانه‌ی توست»
 محب با آن که بارها به خود تلقین می‌کند که در پی رضای حق تعالی، رخ را
 سرخ و باطرافت و چشم را رضا نگاه می‌دارد، ولی با پیشامد فتنه‌ای، مفتون
 نفس خود می‌گردد و به دام تسویل در می‌آید و از افتدگی و هبوط دل در آن

فتنه، سامری وعظ، آهنگ می‌کند، و همچون کلاغی که گویی قالب پنیر او
افتاده است، قار قار می‌کند؛ آن هم برای واعظ:
«برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است

مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتاد است»

محبوبی، از این که دغدغه‌ی وعظ و دلوایسی این و آن را داشته باشد، آرام
آرام است؛ چرا که از خود رهاست:

«برفتم از سر وعظ و هر آن چه بیداد است

دلم گرفته قرار و ز جنبش افتاد است»

فرو شدم به تأمل، برون شدم از جهل
نبوده‌ام چو غرایی که غرق فریاد است

گذشم از سر عقل و جنون رها کردم

که حق به من، ره از خود رها شدن داد است»

محب، دست نیاز و گدایی‌ای که در آستین دارد، برای اظهار بی‌نیازی خود
بیرون می‌آورد؛ ولی خصلت آزی که در نهاد اوست، وی را فقیر درگاه فقر و
اسیر عشق ساخته است:

«گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است»

محبوبی چنان بی‌نیاز است که او را به فقر نیز نیازی نیست و چنان آزاد
است که خود را در عشق نیز اسیر نمی‌بیند:

«غنى ز ساحت فقر و فقير بى آزم

رهد ز هر دو جهان بندهای که آزاد است»

محب در نگاه به ناسوت، به ویژه آرزوهای آن، نگاهی عاشقانه ندارد و آن
را سست بنیاد و بر باد می‌خواند:

«بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

محبوبی اساس ظهور ناسوت را «عشق» و آن را درست بنیاد می داند؛

بهویژه آن که خود بنیادی قویم دارد و از مثلث بنیاد برافکن جهل، ظلم و هوس

آزاد است:

«جهان ز عشق و محبت، درست بنیاد است

اگرچه قصر امل در زوال چون باد است

مرا م خویش بنازم که در صف هستی

ز جهل و ظلم و هوس، دل رها و آزاد است»

سروشی که محب آن را پیامی عرشی می آورد، صفیری است از

سوت زننده‌ای نامعلوم که برای آگاهی دادن وی از دامگاه ناسوت می دهند:

«تو را ز کنگره‌ی عرش می زنند صفیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاد است»

محبوبی، دلدادگی خویش را مژده‌ای عرشی از سوی حق تعالی می آورد:

«از اوج عرش چو فریاد می کشد دلبـ

ـ که مرغ جان تو در دام عشقم افتاد است»

آخرین توصیه‌ای که محب دارد، تعهد به مقام رضاست:

«رضـا به داده بده وز جـبـین گـرـه بـگـشـایـ

ـ کـهـ بـرـ منـ وـ توـ درـ اختـیـارـ نـگـشـادـ استـ»

محبوبی از عشق می گوید و مستی، از شور می گوید و وفاداری، از معركه‌ای

که غصه جز دامی برای گریختن از این معركه نیست:

«سزای عشق تو رندی به مستی و شور است
 که جز حديث وفاداریت نه در یاد است
 جهان چو جمله ز عشق است، شور و مستی کن
 که در مسیر دلت غصه دام بنهاد است»
 البته محبوبی نیز نه در غصه، که در داغ است؛ داغی که در نهاد دل اوست.
 ولی او در این داغ، همانند دیده‌ی وی که در تماشاست، معذور است:
 «بی‌خون جگر کنج لب ذات، نهانم
 در چهره به جز دیده‌ی معذور نمانده است
 ما را نه غم گریه و نه خنده و درد است
 در سینه به جز داغ تو ناسور نمانده است
 گردیده نکوکشته‌ی ذات تو دل آرام
 غیر از تو دگر ناظر و منظور نمانده است»
 محب بر آن است که سر بسپارد، ولی نه به یار، بلکه به آستان پیر مغان؛ آن
 هم نه برای خود پیر؛ بلکه برای آن‌که دولت و حشمت را در سرای او می‌بیند:
 «از آستان پیر مغان، سر چرا کشیم
 دولت در آن سرا و گشاپیش، در آن در است»
 محبوبی سرسپردگی به غیر ندارد، بلکه فقط به وفایشه‌ی عشق، آن هم به
 نازِ دلبری، هم سر را پیشکش می‌نماید و هم دل می‌دهد، و فقط او را
 دلبر می‌خواند:
 «سرهای جمله جمله و فایشگان عشق
 بر آستان دولت ناز تو دلبر است»
 محب از این‌که قصه‌ی عشق و حديث دوست را از این و آن می‌شنود،
 خوشایندی دارد و از آن لذت می‌برد:

«یک قصه بیش نیست، غم عشق، وین عجب
 کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است»

اما محبوبی در وصلی مدام است و جز یار نمی‌بیند و او را نیازی به شنیدن
 حدیث دوست از زبان این و آن نیست؛ زیرا او از حضرت معشوق، لذتی
 پیوسته و نو به نو دارد:

«وصلش نموده دل به سراپای خود مقام
 در دل نشسته دلبر و سر بر همان در است
 وصلش بسی حکایت خوش می‌دهد مرا
 شور و نشاط و مستی دل نامکرر است»

محب، گاه به شهر و پیشه‌ی خود می‌نازد و دل بر آن خوش می‌دارد؛
 به‌گونه‌ای که کمترین ایراد و انتقادی، دل او را مکدر و خاطر او را
 آزره می‌سازد:

«شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
 عیبیش مکن که حال رخ هفت کشور است
 حافظ چه طرفه شاخ نباتی است کلک تو
 کش میوه دل پذیرتر از شهد و شکر است»

محبوبی دلی دارد پر شور از شررهای مستی شهره‌سوز که هیچ ایرادی بر او
 تنگ نمی‌آید:

«شور و شر به دل کند آن مست شهره‌سوز
 کی عاشق چشیده از آن می، مکدر است؟
 من زنده از شرار لبت هستم ای عزیز
 شور لب تو بهترم از شهد و شگر است»

محب در غیرینی خود مستغرق است که روزی مقدر و شاه را می‌نگرد:

«ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدر است»

دلِ حقنشینِ محبوبی از هر غیری و از دولت فانی روزگار، فارغ است:

«بردیم آبروی فقر و غنا را ز کار خویش

چون هرچه می‌رسد، به سخاوت مقدر است

دلبی خبر ز دولت فانی روزگار

آسوده این دلم ز سر شاه و کشور است

هرگز نکو ندیده چو تو مست دلربا

کو یار و همدمی که ز تو ماه بهتر است»

ایندیده‌ی غیربین سبب می‌شود که اتهام مجاز به میدان پدیده‌ها

آورده شود:

«خم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی

وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است»

اما محبوبی هر پدیده‌ای را حقیقت می‌بیند:

«ُخم‌خانه‌ی حق جمله جهان است و جهان من

سرتاسر عالم حق و فارغ ز مجاز است»

حقیقتی که تمام ماجرا را در خود پنهان دارد:

«آن زلف پر از چین و شکن در شکن تو

شیرازه‌ی هر قصه‌ی کوتاه و دراز است»

ماجرایی که هر آهنگی از آن، زخمه‌ای بر دل محبوبی می‌زند؛ آهنگی که به

دست حق تعالی نواخته می‌شود و قول و غزل چهره‌ی پرهیبت و زیبای او را به

زبان حق، موسیقار می‌سازد که هر نت آن جز «ایاک» نیست:

«فارغ شده دل از سر غیر توبه یکبار
 وصف من و تو، وصف همان زخم و ساز است»

ماجرایی که به تمام قامت برای محبوی، قابل مشاهده و روئیت است:

«عشق من و تو عشق رها از دو جهان شد
 همواره نگاهم به سراپای تو ناز است»

در غزل «سِر دل» گفته‌ایم:

هر پرده‌ی راز تو مرا زخمی ساز است
 هست من و تو کی زسر ناز و نیاز است
 خُمخانه‌ی حق جمله جهان است و جهان من
 سرتاسر عالم حق و فارغ زمجاز است
 بالای بلندم کف دونای تو بآشد
 دونای من از رفعت تو بر سر ناز است
 بی‌پرده به هر ذره‌ی عالم تو نهانی
 سرتاسر رخسار دو عالم همه راز است
 آن زلف پر از چین و شکن در شکن تو
 شیرازه‌ی هر قصه‌ی کوتاه و دراز است

فارغ شده دل از سر غیر توبه یکبار
 وصف من و تو وصف همان زخم و ساز است
 عشق من و تو عشق رها از دو جهان شد
 همواره نگاهم به سراپای تو ناز است

در دیدهی من گشته جهان چهرهی ماهت
چون در نظرم دیدن آن چهره مجاز است
کوی تو بود قبله و سجاده و تسبيح
دلدادهی ابروی تو دایم به نماز است
با مجلسیان شمع ندارد سرو سری
سِر دل من در دو جهان سوز و گداز است
گردیده نکو در ره تو بی سر و سامان
کی در خور مرکوب و سزاوار جهاز است

* * *

غزل جناب خواجہ

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
کاخردمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن، خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمدن چه حاجت است
مح الحاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آنِ توست به یغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است
آن شد که بار متن ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند، به اعدا چه حاجت است
ای عاشق گدا چولب روح بخش یار
می داند وظیفه، تقاضا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاكا^۱ چه حاجت است

۱- باز گفتن، حکایت کردن.

کوی عشق

بی قامت به چشم و تماشا چه حاجت است
در کوی تو به گردش و صhra چه حاجت است
دل در حضور توست، چه حاجت به پرسشی
در نزدیار، طرح معمّا چه حاجت است
او بی نیاز هست و ممتنم بی طمع از او
بامن بگو دگر به تمّا چه حاجت است
فارغ ز حاجت است و سؤال و طلب دلم
در کوی عشق پرسش بی جا چه حاجت است
خونی زدل نمانده که ریزی به فصدِ خویش
آن را که هیچ نیست، به یغما چه حاجت است
منّت ز بردهام زکسی در تمام عمر
گو: هر نصیب را دل دریا چه حاجت است
کو مدعی، کجاست خصم و چه کس دید از او نصیب
دلداده راحمایت و غوغای چه حاجت است
محبوم و محب نیام از ذات عشق خویش
آینه رابه اصل تماشا چه حاجت است
مارفته ایم از سر سودای شرط و قید
در بند ذات رابه تقاضا چه حاجت است
ختم زاع مدعیان چون نشد عیان
ما رابه هر اشارت و ایما چه حاجت است
مارفته ایم از سر عالم، نگوچرا
لاشیء رانکوبه بر ما چه حاجت است

* * *

ناز معشوق

۳

سالک محب از عقل حساب‌گر رهایی ندارد. او ملاحظات عقل در ایام فتنه‌انگیز را پیش چشم دارد. مُحب نمی‌تواند خود را از دیگر نمایی و رندی باز دارد و برای حفظ خویش از بدخواهان، حیله و دوروبی نکند. این عرفان محبی است که تلبیس به میان می‌کشد و حیله‌های عرفانی می‌آموزد و تازه نمی‌تواند فخر معرفت تشبّه‌ی خود را پنهان دارد. او جز شنفتون خبر دل، آمال و آرزویی ندارد؛ چه رسد به آن که بتواند سِرّ عشق را باز یابد یا از مظاهر گذر کند و به جای خوش داشتن صحبت با یاران و هواداران، فارغ از آنان، دیده و چهره و دلدار دل گردد؛ چنان‌که بیان محبوبان چنین است:

«به لطف حق تو صفا کن که مابقی هیچ است!

رهایی از سر الطاف، عین الطاف است»

محبوبی رفیقی جز حق تعالی ندارد؛ زیرا هیچ رفیقی جز حضرت حق خالی از خلل نیست و تنها وجود حق تعالی است که عشق است، با آن که تمامی آدم و عالم، عزیز و بی‌بدیل است:

«ندیده‌ام رفیقی که خالی از خلل است

به غیر دلبر نازی که رونق غزل است

ظهور حق توبی و جمله از تو شد ظاهر
 که جمله آدم و عالم، عزیز بی‌بدل است!
 ولی محب آرزوی وصل را در دل می‌پروراند:
 «دل امید فراوان به وصل روی تو داشت
 ولی اجل به ره عمر رهزن امل است»
 در حالی که محبوبی برای هیچ پدیده‌ای انتظار وصل قابل نیست و تمامی را
 واصلانی فارغ می‌بیند:
 «ظهور من شده وصلت، وصال کی جویم؟
 که حسن روی تو در دل حدیث مشتمل است»
 محب که عمری از پی تدبیرهای خردورزانه بوده، چون راه را با خستگی
 پیموده است، عقل را چنین تقيیح می‌کند:
 «ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست»
 ولی محبوبی، عشق را شکوفه‌ی عقل می‌بیند:
 «چهره‌ی عقل شد از عشق و بود عشق ز عقل
 عقل و عشقم به دل آنچه تو ندانی دانست»
 چنین رهیدن محب از عقل است که سبب می‌شود وی خسروان را قبله‌ی
 حاجات جهان بپنداشد و در تهافتی آشکار، به حساب‌گری‌های عقل، دل خوش
 دارد. خسروانی که بندگی اهل معرفت دارند، ولی عرفان محبوبی جز حق تعالی
 دید و دیده ندارد:
 «حضرت «حق» که به حق خیمه زده بر ناسوت
 غایت آرزوی حضرت درویشان است»

این غیربینی در دیدن خویشتن خویش نیز نمود دارد:
«بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است»
در حالی که محبوبی در انتفای کامل است:
«نکو رضا و رضا باشد از من آن محبوب
امیدم آن که رضایش، رضای خویشتن است»
یار محب، یاری است که لعلی سیراب دارد و اعتنایی به محب ندارد و اگر
بخواهد گوشه‌ی چشمی به او نماید، به خون محب تشنه است. البته محب نیز
بر این پندار است که می‌تواند جان خود را تقدیم دارد.
معشوقی سیاه چشم با مژگانی دراز که نمی‌شود کسی او را ببیند و برا او دل
نبندد. محب نیز بر آن لولی سرمست عشق دارد و البته چنان به گران‌جانی خود
غرّه است که خویش را برای خریداری او عزیز می‌دارد:
«بنده‌ی طالع خویشم که درین قحط وفا

عشق آن لولی سرمست خریدار من است»
محبوبی دل بر لوده‌ای دارد که بی‌همه کس است و البته او آشنای دیرین
اوست که نه وی خریدار اوست؛ بلکه اوست که خریدار وی است:
«لولی ساده‌ی سرمست شده دام دلم
لوده‌ی بی‌همه کس جمله خریدار من است»
بلکه اوست که خریدار اوست:
«من نُمودی ز ظهور توام، ای تو همه من!
روی تو باغ و گل و بلبل و گلزار من است»
محب با بتان و سرشناسان در زیبایی، روزگار می‌گذراند و غم ماه‌چهرگان
و نظربازی با آنان دارد:

«روزگاری است که سودای بتان دین من است
 غم این کار، نشاط دل غمگین من است»

همان‌گونه که خود به آن اقرار دارد:
 «دیدن روی تو را دیده‌ی جان‌بین باید
 وین کجا مرتبه‌ی چشم جهان‌بین من است»

محبوبی را باید همت عشق خواند که با همه‌کس از در صفا و رفاقت
 می‌نشینند و غم او غم ضعیفان روزگار است:
 «عشق و مستی و صفا با همگان دین من است
 درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است»

محب در پی فقر است؛ از آن روی که فقر، دولت و حشمت است:
 «دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
 کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است»

محبوبی فقط گرفتار عشق است؛ عشقی که دور از هر گونه طمع و آلودگی به
 غیر، نفس، هوس و ظلم است:
 «من گذشتم ز سر فقر و شدم عاشق تو
 عشق تو حشمت من، مایه‌ی تمکین من است
 گنج عشقم که زدم خیمه به ویرانه‌سرا
 همت عاشقی اندر دل مسکین من است
 من به عشق تو شدم عاشق هر بودن‌مود
 عشق من خود اثری از گل نسرین من است
 سربه‌سر جمله جهان در نظرم هست، نگار!
 عشق فرهاد، همان قصه‌ی شیرین من است

دیده دادم به دل و لب بزدم بر لبِ دوست
دیده و لب خود از آن دلبر سیمین من است»

این همانی و وحدت یاد شده، چنان او جی دارد که محبوبی بر آن می‌شود تا

چنین غزل گوید:

«یارب این معجزه در بحر رسالت ز کجاست؟!
بوده از دین تو یا آن که ز آین من است»

محب از کعبه‌ی مقصودی سخن می‌گوید که دیگران در تماشای آن هستند و
وی خار مغیلان راه آن را گلفرش خود می‌بیند و در این تماشا، دیده بر
خار(غیر) دارد:

«یارب این کعبه‌ی مقصود تماشگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است»
همان‌طور که در خانقاہ هم به غیربینی مبتلاست، خویش را می‌بیند و
گوشه‌ای را که در آن جای گرفته و پیری را که دعایی دارد و دعایی را که ورد
قرار می‌دهد و وردی را که دارد و پگاهی را که در آن است:
«منم که گوشه‌ی میخانه خانقاہ من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است»

محبوبی در صفائی مستغرق است که خودبینی ندارد و دید و دیدنی چون
دیده، تنها بر چهره‌ی جمال آن ماه نهاده است:
«صفای دیده و دل درس خانقاہ من است

جمال دلبر شادم هماره ماه من است»
محب هر از گاهی از آبادی و دولت می‌گوید. هرچند این آبادی در دم
مرگ، با نگاه به «تیغ راست اجل خود» باشد:

«مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است»

محبوبی هر چیزی را شکن در شکن کرده؛ حتی تیغ اجل خویش را که آن را

نیز شکسته و خیمه خود را پیش از این و در ازل، بر باد داده است:

«شکسته تیغ اجل، رفته خیمه ام بر باد

وصول ذات و حیات تو رسم و راه من است»

محب نمی‌تواند حتی آن زمان که بر آستان معشوق است، فخر خویش را به

میان نیاورد و ورود به ساحت قدسی معشوق را به خود نسبت ندهد:

«از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فرازِ مسند خورشید تکیه‌گاه من است»

چنین عارفی که مسند خویش را در آن بلندا می‌بیند، در صورتی می‌تواند

فخر به میان آورد که یکی را زشت و دیگری را زیبا ببیند و شوکران مقایسه

به جام نوش بریزد و البته به هوش باشد که ادب نماید و گناه را به خود

منتسب سازد:

«گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه من است»

اما محبوبی در انتفای کامل است:

«تو اختیار و ادب را ز ما مبین ای دوست

ظهور عشق تو پیوسته خود گناه من است

نکو بردیده ز هر چهره، زشت و زیبا چیست؟!

حضور و رؤیت حق، سربه سر پناه من است»

محب چون نگاه بر خود دارد، حتی زمانی که می‌پنداشد برای وصول به

مشوق، تلاش پایانی خود را داشته است، به خون مردمک چشم خود و حال

مردمان نگاه دارد، نه به عنایت مشوق:

«ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است»

محبوبی حتی در حال هجر، جز از مشوق نمی‌گوید:

«ز هجر روی تو دلبر دلم پر از خون است

نگر به حال نزارم که در غمت چون است»

این غیربینی گویی خط دیده‌ی محب است که در هیچ کلامی

توقف و ایستار ندارد:

«حکایت لب شیرین، کلام فرهاد است

شکنج طرّه‌ی لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت هم‌چو سرو دل‌جویی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است»

محبوبی هر پدیده‌ای را کلام متین حق تعالی یافته است:

«ز هر ظهرور تو شد کام دل به من شیرین

به عشق لیلی من هرچه هست مجنون است!

قدت قیامت و قامت مقام و منزلتم

جهان کلام و کلامت متین و موزون است»

محب غمگانه مویه سر می‌دهد و خود را درگیر جبری بی اختیار می‌بیند.

گویی وی پرگاری است که هرچه دور بردارد، باز در جای خود است و غمگینی

رختی نیست که از او کنده شود:

«چگونه شاد شود اندرون غمگینم»

به اختیار، که از اختیار بیرون است»

محبوبی راحتی و شادی را در همین کشش عشق می‌بیند:

«به دور نقطه‌ی لب، راحت جهان بینم

شکنج کنج لبت چهره‌ساز گردون است»

محب در شناخت هستی و پدیده‌های آن، نکته‌ای را می‌بیند و هزاران نکته

می‌گذارد و اگر ریزبین و دقیق باشد و مو را ببیند، توان دیدن پیچش مو را ندارد:

«تو پنداری که بدگو رفت و جان برد

حسابش با کرام الکاتبین است!»

محبوبی در نگاه جمعی خود، هیچ ذره‌ای را فرو نمی‌گذارد:

«هر آن کس بد کند بد بیند، ای دوست!

طبیعت هم کرام الکاتبین است»

جزء‌نگری‌های محب و بریده‌اندیشی، در شناخت خود و ماجرا‌بی که دارد

نیز وجود دارد؛ به‌گونه‌ای که بسیار می‌شود محدودنگری‌ها به خودبینی و

خودمحوری می‌انجامد:

«دل سراپرده‌ی محبت اوست

دیده آیینه‌دار طلعت اوست»

محبوبی حتی کمتر از کمی، خودبینی و خودمحوری ندارد و از تمامی

خودی‌ها رهایی دارد و دور است:

«هستی آیینه‌دار طلعت اوست

هرچه ظاهر شد از محبت اوست

من ندارم ز خود، خودی هرگز

گردنم بس که زیر من است!»

محب، رؤیت قامت حق تعالی را نیز از همت بلند خود می بیند:
«تو و طوبی و ما و قامت یار

ذکر هر کس به قدر همت اوست»
محبوبی در رؤیت حق، طاقت خویش را چهره‌ای از همت خداوند می بیند،
نه از خود:

«قامت آن پری، قیامت من
طاقتم چهره‌ای ز همت اوست»
محب چنان خودخواهی دارد که کمال خویش را به خود مستند می سازد؛
ولی حاضر نیست کمال دیگران را به دیگری نسبت ندهد و با این کار، تعریض
بر بی‌هنر بودن پدیده‌ای غیر از خود نداشته باشد و تنها خود را صاحب دور این
زمان بداند:

«هرگل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجnoon گذشت و نوبت ماست

هرکسی پنج روز نوبت اوست»
محبوبی نه تنها گل‌های روزگار، که خارهای آن را نیز گل می داند که با هم
گلستان جهان را شکل بخشیده‌اند و البته تمامی آن از رحمت حق تعالی است.
او عالم را دور اختصاصی پدیده‌ای نمی داند؛ بلکه هر ذره‌ای را دارای دور و اثر،
و صاحب آن را حق تعالی می داند:

«گُل، گل است و بُود خار، خود گل
گلستان جهان ز رحمت اوست
در دو عالم که نیست دور کسی
دور ماهم ز دور نوبت اوست»

محب آنگاه که بخواهد برای یار، نثار و شادباشی داشته باشد، از غیر،
 مایه می‌گذارد:
 «نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
 فدای قدّ تو هر سرو بن که بر لب جوست»
 محبوبی خویشن خویش را در قمار هستی می‌بازد:
 «نثار ناز توکی می‌کنم گیاهان را!»
 فدای قدّ تو من، خود، نه آنچه بر لب جوست!
 محب ماجرای شوق و اشتیاق خود را فتنه‌های گریزنای پذیر می‌خواند:
 «گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
 ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست»
 محبوبی همواره ادب یار نگاه می‌دارد و به حقیقت انتظار می‌برد؛ بدون آن
 که در توهم فتنه و خیال افسانه درگیر باشد:
 «کمتر ز باد فتنه بگو در حریم یار
 من در جوار عشقم و در انتظار دوست»
 محب در برخورد با بدخواهان خویش، آزادمنشی از دست می‌نهد و از
 این‌که دشمن شرمسار است و او فرخنده، خجسته و پیروز، منت‌گذار حق تعالی
 است و آن را سپاس می‌گوید:
 «دشمن به‌قصد حافظ اگر دم زند چه باک
 منت خدای را که نیام شرمسار دوست»
 محبوبی به گونه‌ای با بدخواهان، به لطف و محبت خویش مواجه می‌شود
 که هر بدخواهی را اسیر لطف و آزادگی خود می‌کند؛ نه شرمسار خویش:
 آن دم که بیقرار شدم از قرار دوست
 رفت از کفم دل و گشتم خمار دوست

هستی فقط نماد جمال و جلال اوست
کو دیده تا نظاره کند بر وقار دوست
فارغ زهرچه دادوستد گشته جان من
آهی نه در بساط که سازم نثار دوست
شکر خدا که همتم از بخت شد بروون
نازم به همتی که شود صرف کار دوست
سرتاسر وجود من از شورِ عشق اوست
کی اختیار مانده به جز اختیار دوست؟!
کمتر زباد فتنه بگو در حريم یار
من در جوار عشقم و در انتظار دوست
صبح و نسیم و جوهر و کحل و سواد چشم
در رهگذار عشق نمودم نثار دوست
عشقم گذشت از سر خواب و خیال، چون
ناز است و غنج و عشه دمام کنار دوست
دشمن چو شد اسیر، به لطفت اسیر کن!
بس دیده ام که خصم شود شرمدار دوست
ما در خط وصال خود از خود بریده ایم
لطف رخش نگر که بود کار و بار دوست
لطف نکو و عشق نکو شوق راه شد
آن دم که بیقرار شدم از قرار دوست

* * *

غزل جناب خواجه

روزگاری است که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی تو را دیدهی جانبین باید
وین کجا مرتبهی چشم جهانبین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پرورین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان، دل مسکین من است
یارب این کعبهی مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبیش جرعه کش خسرو و شیرین من است

همت عاشقی

عشق و مستی و صفا با همگان دین من است
درد و رنج ضعفا در دل غمگین من است
آن که بیند سروروی توبه پنهان و عیان
دیده شوخ من و جام جهانبین من است
یار من در همه عالم به همه ارض و سما
چلچراغی است کز آن پرتو پروین من است
سر به سر جمله زوایای وجودم همه دم
آیت عشق و همین مایه تحسین من است
من گذشم زسر فقر و شدم عاشق تو
عشق تو حشمت من، مایه تمکین من است
گنج عشقم که زدم خیمه به ویرانه سرا
همت عاشقی اندر دل مسکین من است
من به عشق تو شدم عاشق هر بودنmod
عشق من خود اثری از گل نسرين من است
سر به سر جمله جهان در نظرم هست، نگار!
عشق فرهاد همان قصه شیرین من است
دیده دادم به دل و لب بزدم بر لب دوست
دیده و لب خود از آن دلبر سیمین من است
یارب این معجزه در بحر رسالت زکجاست؟!
بوده از دین تو یا آن که زایین من است
حق، ببر چهره ظاهر زنکو در پی عشق
که دلم در ره باطن، پی آزین من است

* * *



شاهد تنها بی

دل عارف محب از «حسرت» دور نیست و به گفته‌ی خواجه:
 «دل صنوبری ام هم‌چو بید لرزان است

ز حسرت قدوبالای چون صنوبر دوست»
 ولی عارفان محبوبی نه تنها حسرتی بر دل ندارند، بلکه عالم و آدم را از
 غنای خود به وجود و رقص در می‌آورند:
 «دلم به رقص و صنوبر ز رقص من رقصان
 که شد قیامتِ قامت، قد صنوبر دوست»
 محب همواره در پی آن است که از بند غم بگریزد و از بلا برهد، و چنین
 نیست که بلاکش گردد و از آن استقبال کند؛ بلکه دوری از غم و بلا را توقعی
 لازم برای خود می‌بیند:

«چه باشد ارشود از بند غم دلش آزاد
 چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست»
 برخلاف گریزی که محبان از بلا را دارند، محبوبان هم بلاکش می‌گردند و
 هم نگهدار بلا:
 «منم بلاکش یاری که برده طاقتِ دل
 چه جای آن که ببینم به دیده پیکر دوست»

همت محبان همواره محدود است و در جایی اوج نمی‌گیرد؛ حتی در آرزوی دوست:
 «زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من
 بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست»
 اما محبوبان، همت را بندۀ خود دارند:
 «زلف و خالش گرچه دام و دانه باشد، لیک خود
 شد اسیر دام من، تا من شدم در دام دوست»
 آنان به تمام قامت، از ازل تا به ابد مست و شکسته‌اند و نیازی به گرفتن
 جام از دست دوست ندارند که جام بر قامت آنان کوتاه است! این تفاوت
 نظرگاه در استقبال از بیت زیر مشهود است:
 «عاشق که شد که یار به خالش نظر نکرد
 ای خواجه درد نیست، و گرنۀ طبیب هست»
 هر چند در دمندی نباشد، نظر بر رخ طبیب داشتن، عشق است:
 «عاشق! بیا که خود به دیار عزیز مصر
 بیمار اگر نبود، ولیکن طبیب هست»
 محب حتی عرضه‌ی هنر غزل خود را در پیش یار، بی‌ادبی می‌شمرد؛ در
 حالی که همین هنر، جلوه‌ی جمال اوست؛ چنان‌که محبوبی می‌گوید:
 «هنر؛ ظهر جمالش بود، نه بی‌ادبی است
 به هر مقام و مقالی، به پارس یا عربی است»
 آن‌چه در محبوبان نمود دارد، توجه به لطف صفاتی حضرت حق تعالی
 است؛ ولی محبان چنین التفاتی در نهاد خود ندارند؛ چنان‌چه این بیت، گویی
 گلایه‌مند است که گلی بی‌خار نیست، ولی چاره‌ای از پذیرش آن ندارد و سر
 تسلیم از «اکراه» فرود می‌آورد، نه از «رضاء و لطف»:

«درین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است»

رؤیت لطف حق، آن هم در هر جا و در هر چهره‌ای، از ویژگی‌های عرفان

محبوبی است:

«هر آنچه خار و گل است از صفاتی دولت اوست

صفاتی مصطفوی یا شرار بولهبی است»

چشم‌پوشی از رویت لطف حق در التفات به خود نیز وجود دارد و همین

امر سبب می‌شود محبّی در گذر از دنیا و غم روزگار و در مراجعته به خود، باز

هم غم داشته باشد و طرب و مستی رؤیت لطف، او را غرقه نسازد:

«پیوند عمر بسته به موبی است، هوش دار!

غم خوار خویش باش، غم روزگار چیست»

در حالی که محبوبی هیچ‌گاه غافل از رؤیت لطف چهره‌ی حق تعالی نیست:

«لطف نگار خوش است، بیا در گذر ز غیر

دیدار یار مغتنم است، دگر کار و بار چیست

من زندام به عشق، چه غم از کوتاهی عمر

غم‌های پربهانه‌ی این روزگار چیست»

جناب حافظ، در توجیه خطأ و سهو نیز به دلیل عدم التفات به چهره‌ی

لطف پروردگار، به خطأ می‌رود که می‌گوید:

«سهو و خطای بنده گوش اعتبار نیست

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟»

در حالی که محبوبی می‌گوید:

«سهو و خطای بnde، ظهور جلال اوست
 ورنه بگو که رحمت آمرزگار چیست؟»

او آگر به این چهره هم توجه نماید، باز بدون کاستی نیست و خال عیبی را
 بر آن می‌نهد؛ هرچند به نفی عیب ریا باشد:

«روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است
 حقا که چنین است و درین، روی و ریا نیست»

اما محبوبی لطف حق را برای همه تمام می‌داند:
 «آینه‌ی لطفش به همه قد شده ظاهر
 حسنی که از او سرزده همنگ ریا نیست.»

محب در نگاه کوتاه‌نگر خویش، چهره‌ی پریوش حق تعالی را در هر پدیده
 مشاهده نمی‌کند و حتی او را در جمع حریفان معرفت نیز نمی‌بیند:
 «باز آی که بی‌روی تو ای شمع دل‌افروز
 در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست»

محبوبی به دیده‌ی حق تعالی، خداوند را در دل هر ذره‌ای مشاهده می‌کند که
 هر ذره‌ای را برابر قلب خود نشانده است:
 «هر ذره که شد راهی راهی، ز پی اوست
 در هر دو جهان بی‌رخ او عشق و صفا نیست»

محب چون آغوش پر مهر حق تعالی و پذیرایی گرم او را حس نمی‌کند،
 خویش را غریب شهر می‌پنداشد و توقع دارد خداوند از او پذیرایی داشته باشد
 و بر او خرد می‌گیرد که چرا غریب‌نواز نیست:
 «تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
 جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست»

محبوبی خداوند، هیچ ذره‌ای را غریب نمی‌داند و حق تعالی را غریب شهر
می‌شمرد؛ غریبی که هم خود او در هر جایی حضور دارد و هم یاد وی:
«گر یار غریب است، حضورش همه جا هست
یادش همه جا هست، مگر شهر شما نیست؟»

محب، خود را ضعیفی نحیف در دست شیری غران و بلاخیز اسیر می‌بیند
که چاره‌ای جز تسلیم و سرسپردگی ندارد:
«عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست»

محبوبی نه تنها از تیر ملامت یار هراسی ندارد، که برای خود دلی نمی‌بیند
که از شکست آن به لرزه افتاد:
«عاشق به ملامت نکشد بار، که این دل
بگذشته ز آماج بلا، فکر قضا نیست»

محب برای رهایی خویش، به هر چیزی متمسک می‌شود و حتی به خدا و
قرآن کریم قسم می‌دهد، تا بلکه جان خویش به سلامت برد:
«ای چنگ فرو بردہ به خون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست»

محبوبی سر در کف، برای سر دادن آماده است و انتظار اشاره‌ی حق تعالی را
می‌برد؛ زیرا حق تعالی هنوز رخصت نداده و رضا نگردیده است:
«گردیده نکو صاحب غوغای انا الحق

سر در کف و آماده که دلداده رضا نیست»

محب وقتی می‌خواهد رجز صبر و بردبازی بخواند، آن را به خود نسبت
می‌دهد و خویش را تندیس صبر و استقامت مشاهده می‌کند:

«من که در آتش سودای تو آهی نزنم

کی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست»

محبوبی هر گونه صبر و بردباری یا طاقت از کف دادن را وصف معشوق

می‌بیند، نه طاقت خویش:

«هرچه از من تو شنیدی همه بی‌صبری بود

صبر کن تا که نگویم مه من صابر نیست!»

محب آن‌گاه که بخواهد صبر خود بر ناملایمات را توجیه کند، آن را خیر

خویش تعریف می‌کند و باز زبور خودبینی، بر خویشن او نیش فرو می‌آورد:

«در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست»

محبوبی به این مغالطه دچار نمی‌شود که میان سیر عام پدیده‌ها با سیر

خاص آن‌ها خلط کند:

«خیر هر کس بوده نقد عمر پاکش دمبهدم

در طریق عاشقی جانا کسی گمراه نیست»

محب زخمه‌ها را می‌بیند و سویه‌ی مرهم را نادیده می‌گیرد. او ظاهر یار را

عاشق‌کش می‌بیند و باطن حیات‌بخش او را به چشم نمی‌آورد:

«این چه استغنایت یارب وین چه قادر حکمت است

کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»

محبوبی در پی آن است که زخمه‌ها بر دل نشینند؛ زیرا مرهم هر زخمه‌ای را

عنایت حق تعالی می‌بیند:

«دل که در آتش فتد آهش بخشکاند نهان

او نهد مرهم چو بر زخمی مجال آه نیست»

محب در تدبیرهای حسابگرانهی خویش نیز به خطا می‌رود. او نه «حسبه لله» را قابل است و نه نقش «الله» را: «صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست» محبوبی از حسابگری‌ها و تدبیرها فارغ، و در وحدت حق تعالی و انتفای کامل، مستغرق است: «صاحب دیوانِ دل، حق شد، حسابش بی‌حساب ذره‌ای بنوشه کی بر دل که خود آللله نیست؟! در حریم حضرتش کی فرصت تدبیر و فکر! جمله بر حق حاضرند و حاجب و درگاه نیست» محب چون نمی‌تواند جبهی تن خویش بر زمین نهد، توهم ناسازی و بی‌تناسبی، او را در خود فرو می‌برد: «هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست» محبوبی تمامی نقش‌های حق تعالی را کمال و تمام و از سر فیض او یافته است: «هرچه باشد خوش بود، ناساز و بداندام کو؟! دامن فیض حق از بالای کس کوتاه نیست» محب که خود را از سر ناچاری، تسلیم راه شوقی که دارد، نموده است، در واگذاری خویش غم جان خود را دارد و از این غصه، در کاهیدن است و تردیدها او را به اندیشه‌ی استخاره پناه می‌دهد:

«راهی است راه عشق که هیچ‌اش کناره نیست
 آن‌جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
 هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»

محبوبی خویش را غرق عشق بی‌کران می‌بیند؛ بی‌کرانه‌ای که اعطای جان
 برای آن ناچیز و بی‌بهاست تا چه رسد به آن که خویش را در آن نیازمند
 دغدغه ببیند. او می‌گوید مرا بردار و بر دار نه، این جان که چیزی نیست:
 «عشق است بی‌کران که غمش را کناره نیست
 جان هست بی‌بها، که به هر غصه چاره نیست
 جان در کف است و منتظر یک اشارت است
 عاشق، اسیر دغدغه‌ی استخاره نیست»

محب از عقل خود فراغت ندارد و عقل، او را بر حضور یار همراهی
 نمی‌کند و از منع او سخن می‌گوید، ولی شوق محب، سبب می‌شود داده‌های عقلی
 را نادیده بگیرد:

«ما را ز منع عقل متربسان و می‌بیار
 کان شحنه در ولايت ما هیچ کاره نیست!»

محبوبی، عقل را ناظر محترمی می‌بیند که دخالت و معنی در کار حق تعالی
 ندارد؛ زیرا عقل، مرز خود را می‌شناسد و می‌داند در دیار یار، کار با کیست:
 «عقل است ناظر ساده، به بارگاه حضور
 چون در دیار یار، عقل هم کاره نیست»

محب، چون خود از دیدن چهره‌ی حق تعالی نامید است، برای روئیت، شرط
 می‌گذارد و از چشم پاک می‌گوید:

«او را به چشم پاک توان دید چون هلال

هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست»

محبوبی برای رؤیت آن ماه خوشگرد هر جایی، هیچ شرطی قابل نیست و

تنها باید پذیرفت: اوست که دیدنی است:

«مه رابه هر دو دیده بدیدند این و آن

لیک آن که دیدنی است جز آن ماه‌پاره نیست!»

البته می‌شود گاهی محب هم‌چون محبوبی سخن درست به میان آورد؛

هرچند این امکان، بسیار کم پیش می‌آید و همان اندک نیز در میان توهم

گرفتار است:

«ناظر روی تو صاحب نظران اند آری

سِرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست»

صرع نخست، دارای کاستی در اندیشه است و تنها صرع دوم است که

به درستی پرداخته شده است:

«دیده‌ی تو ز تو افتاده به چشم آدم

سِرّ گیسوی تو آری به سری نیست که نیست»

محب، دیده‌ای مصلحت‌گرا دارد و هرجا که قافیه‌ی وی تنگ آید و خویش

را در سردرگمی برای توجیه ببیند، به اندیشه‌ی «مصلحت این است و جز این

نیست»، پناه می‌برد؛ مغالطه‌ای که ارباب سیاست نیز آن را به کیاست در

مدیریت خود می‌آورند:

«مصلحت نیست که از پرده برون افتاد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست»

محبوبی از اندیشه‌ی مصلحت‌گرا فارغ است و حقیقت‌بین است و جز بر

حقیقت، راه نمی‌پوید:

«پرده‌ی راز نیافتد ز پی مصلحتی
 هرچه گویی به نیستان خبری نیست که نیست»

محب ابتدا خود را قهرمان میدان عشق می‌خواند و چون اندکی از مشکلات
 و سختی‌های آن را مشاهده می‌کند، طاقت می‌نهد، همت می‌ریزد، و شیر مدعی
 میدان، روباهی می‌شود بی‌دست و پای که دیگری باید او را به دهان بگیرد و
 ببرد و بیاورد و او جز آه سرد حسرت، در نهاد خود ندارد:

«شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست»

محبوبی، مدعی تمام عیاری است که هیچ‌گاه در عیار خود کاستی نمی‌آورد
 و مقام کمال را همیشه در وزان خود دارد:

«هر که در بادیه‌ی عشق بیاید شیر است!

که بگوید که در این ره خطری نیست که نیست»

محب با آنکه غرق در ناز و نعمت است، ناسپاسی و ناخرسنی از خود
 بروز نمی‌دهد. وی نه نعمت و عنایت را می‌بیند و نه گاه، ادب نگاه می‌دارد:

«غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست»

محبوبی برای خویشتن، خودی قایل نیست که جسارت رضایت داشته
 باشد؛ تا چه رسد به ناخرسنی. او خود را خراب دوست می‌بیند؛ همان‌طور که
 محب را نیز معذور می‌دارد:

«من رضایم ز تو و خواجه چنین است، ای دوست!

در دل هست تو پیدا، هنری نیست که نیست

شدنکو بر سر دولتکدهی دوست خراب
گرچه آباد از او، باغ و بری نیست که نیست»

محبوبی، عمری دارد از لی و ابدی:

«فرصتم بوده به اندازهی بالای ابد
ساده آن است که گوید که زمان این همه نیست!»

محب عمر خویش را زمانه‌ی ناسوت می‌بیند که وقتی محدود، کوتاه و
گذراست و از ابدی که در پیش دارد، غافل است:

«پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست»

محب نمی‌تواند بر خرابی خود و مظاهر ناسوتی برداری داشته باشد و آن
را بپذیرد. همه‌ی شکوه‌ها و شکایت‌های او، از این وهم گزند است و همین
وهم است که او را به گریه و لابه می‌کشد؛ چرا که نمی‌تواند دل خویش بنهد و
از خویشن خویش - که زار شده است - دست بردارد و ترک عشق گوید. البته
این عشق در نهاد او چیزی بیش از شوق نیست؛ اما از آنجاکه وی نگاهی
محدود دارد، مدعی عشقی می‌گردد که با آنکه تشبیه است، از حکایت آن نیز
بی‌خبر است، تا چه رسد به حقیقت شگرفی که دارد:

«درد عشق ارچه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ! این دیده‌ی گریان تو بی چیزی نیست»

محبوبی از خویشن خویش و حتی از عشق خود فراغت دارد و سختی‌ها و

مشکلات عشق برای او شیرین است:

«هر قدر سخت بگیری به نظر شیرین است
دلبر! مشکل و آسان تو بی چیزی نیست

خوش زدم بر قد عالم خط سیری زیبا

ترک دل از سر عنوان تو بی چیزی نیست

بی خبر گشته دلم از سر تقوایش چون

به دلم قصه‌ی طغیان تو بی چیزی نیست

شد نکو دلزده از دیر و خرابات مغان

دام گیسوی پریشان تو، بی چیزی نیست!»

محب آن‌گاه که بخواهد به حق تعالی پناهنده شود، تنها تا آستان او می‌رود:

«جز آستان توان در جهان پناهی نیست

سر مرا به‌جز این در، حواله‌گاهی نیست»

محبوبی، پناهی جز ذات حق تعالی ندارد:

«به غیر کنج لبت گرچه جای‌گاهی نیست

پناه من بود آن، چون دگر پناهی نیست»

محب چون به غیرینی مبتلاست، هم دشمن و بدخواه می‌بیند و هم برای
جدال با دشمن، در جست و جوی سلاح بر می‌آید؛ سلاحی که در توان و در
دسترس او باشد و وی نخواهد برای تحصیل آن زحمتی بر خود هموار سازد که
همانا رجذب خوانی تیغ ناله است؛ از این رو، هم‌چون کسانی که آخرین سنگر

فتح ناپذیر خویش را گریه می‌دانند، ناله سر می‌دهد:

«عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم

که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست»

محبوبی در جدال با بدخواهان، خم ابروی یار را می‌بیند و در این معركه،

اسم اعظم «آه» به میان می‌آورد:

«عدو چو تیغ کشد، می‌زنی به ابرویش
برای من به ره تو غیر آهی نیست»

محب برای معرفت خویش شکوه خرابات می‌سازد و شگرفی مکتب و
مدرسه و رسم و راه را بنیان می‌نهد:

«چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهام به جهان هیچ رسم و راهی نیست»

محبوبی تنها بر صفات که زیست می‌کند:
«بریدهام ز خرابات و دیر و بتخانه
مرا به غیر صفا هیچ رسم و راهی نیست»

که هنر مکتب و مدرسه، فاقد عیار است:
«گذشته کار من از آتش و دم و دودی
که برگ و بار هنر قدر برگ کاهی نیست»

محب آنگاه که می‌خواهد آزار کسان نداشته باشد، از صدق و
صفا نمی‌گوید:

«مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست!»

محبوبی، اساس عشق را بر «صدق» قرار می‌دهد:
«برو به کوی دلآرام و هرچه خواهی کن
که گر بود سر صدقی، دگر گناهی نیست»

محب آنگاه که دچار خستگی شود و نالمید از عنایت یار گردد، زبان به هر
شکوه‌ای باز می‌کند و از نسبت دادن جور و ستم و بی‌اعتنایی معشوق به خود و
حتی دشnam نیز ابایی ندارد:

«دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت»

محبوبی، در بازی عشق، خود را دردانه‌ی حق مشاهده می‌کند که گویی
معشوق، جز غم او را ندارد و در شترنج عشق خود، تنها او را مات کرده است
که تمامی مهره‌چینی‌های او برای محافظت از وی و غزل عشق سفتن با اوست:
«آن یار مهربان سر جور و ستم نداشت

در سینه هم به جز غم من هیچ غم نداشت»

البته محب وقتی اندکی آرامش می‌یابد، پشیمان می‌شود و از این‌که خرما بر
نخیل است و دست او کوتاه، بر بخت خود نفرین می‌کند و جوهر اندیشه‌ی
خویش به قلم سرنوشت و قسمت می‌آورد:

«بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار

حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت!»

محبوبی جفایی برای معشوق قایل نیست تا نیاز باشد که بافنده‌ی گلیم بخت
را به نکوهش بگیرد:

«هرگز ندیده چشم دلم خطی از جفا

بختم ز حسین او همه جا جز کرم نداشت

جانم فدای آن‌که حضورش لطافت است

کو حاضری که محضر او محترم نداشت؟!»

محب آن‌گاه که دور است، آن را از جفای معشوق می‌داند و چنان‌چه
وصل یابد، خود را لایق داشتن بليط ورود می‌شمرد و ساز لاف هنر خود
کوک می‌کند:

«هر راهرو که ره به حریم درش نبرد

مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی

هیچاش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت»

محبوبی راه، راهرو و راهبر و گفته پرداز را حق تعالی می‌داند و بس:

«او صاحب ره و راهبر خود او بود

راهی که در حریم حرم پیچ و خم نداشت

خواجه برو فصاحت حق را ز خود مدان

هستی میان اهل سخن چون تو کم نداشت

جان نکو سر و سری جز او ندید

تنها نوای اوست که خود زیر و بم نداشت»

محب هر چیزی را به خود مستند می‌کند، حتی باده‌خواری خویش را، و آن

را گناه خویش می‌داند:

«عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت»

محبوبی، دست حق را در تمامی آستین‌ها عیان می‌بیند:

« Zahada، دم مزن از پاکیزه سرشت

که گناه من و تو پاک کند آنکه نوشت!

زشت و زیبا همه در چهره‌ی آیینه ببین
 شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو بکشت»
 او چون به غیربینی مبتلاست، مقایسه می‌کند و از ایمان و کفر می‌گوید:
 «سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
 مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت»
 محبوبی جز به عشق مبتلا نیست:
 «نه سر و خشت و نه تسلیم و نه سازش، اما
 گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت»
 او چون در عشق مبتلاست، از معركه‌ی خوب و زشت رهاست:
 «عشق او برده ز من هوش ازل تابه ابد
 پرده برگیر خود از معركه‌ی خوبی و زشت»
 محب حتی اگر به ملکوت آسمان‌ها نظر بیفکند، باز قصه‌ی خوب و زشت
 به میان می‌آورد:
 «ناممیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل
 تو پس پرده چه دانی که چه خوب است و چه زشت؟»
 محب اگر به زندگی قدیسان نیز وارد شود، روان وی در پی آن است که
 نمایشی بسازد تا وی را توجیه کند:
 «نه من از پرده‌ی تقوا به در افتادم و بس
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت»
 محبوبی در هیچ حالی دل از توحید بر نمی‌دارد:

زاهدا، دم مزن از پاکی
پاکیزه سرشت
که گناه من و تو پاک کند آن که نوشت!
زشت و زیبا همه در چهره‌ی آیینه ببین
شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو کشت
پیش مستان نبود فرق میان من و تو
عشق او کعبه‌ی جان است بر دیر و کشت
نه سر و خشت و نه تسليم و نه سازش، اما
گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت
عشق او برده زمن هوش ازل تابه ابد
پرده برگیر خود از معركه‌ی خوبی و زشت
کی من آن قامت افتاده زتقوا باشم؟!
بذر توحید زدم بر همه‌ی آن‌چه که رشت
من نیفتادم و هستم به همه قامت و قد
پدرم کرده قیامت به دل باع بھشت
«حافظا»، مستی ما رابنگر در بر یار
شد نکو محو رخش، مسجد و میخانه بھشت

* * *

غزل جناب خواجه

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
 بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
 بیارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
 افکند و کشت و عزّت صید حرم نداشت
 بر من جفا زبخت من آمد و گرنه یار
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت!
 با این همه، هر آن که نه خواری کشید از او
 هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
 ساقی بیار باده و با محتسب بگو
 انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت
 هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
 مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
 حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
 هیچ اش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

صید حرم

آن یار مهربان سر جور و ستم نداشت
در سینه هم به جز غم من هیچ غم نداشت
دل صید دلبر و سر و سر حرم چو شد
در حیرتم زچه پاس شکار حرم نداشت
هرگز ندیده چشم دلم خطی از جفا
بختم زحسن او همه جا جز کرم نداشت
جانم فدای آن که حضورش لطافت است
کو حاضری که محاضر او محترم نداشت؟!
ساقی بیار باده که مست است محتسب
باور مکن که آینه چون جام، جم نداشت!
او صاحب ره و رهبر خود او بود
راهی که در حریم حرم پیچ و خم نداشت
خواجه برو فصاحت حق را ز خود مدان
هستی میان اهل سخن چون تو کم نداشت
ما شاهدیم و جمله جمالش عیان بود

این سر سینه را به زبان هم قلم نداشت
هستی بود ظهور رخ مهر گسترش
گرچه کسی خبر زپرتو خورشید هم نداشت
جان نکو سر و سری جز او ندید
تنها نوای اوست که خود زیر و بم نداشت

* * *



یار یار

سالک محب، هم در گفته‌های خود اضطراب و تشویش دارد و هم اگر در
گفته‌ی دیگران به پندار خود خطای بیند، از آن برمی‌آشوبد:
«تا ابد بُوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت»
ولی محبوبی آزاد آزاد است و هر کسی را بر طریق عشق و عین صواب
می‌بیند؛ حتی کرده‌های خود را، هرچند فریاد اعتراض باشد:
«در گلستان وفا لطف و صفا هیچ نبود
تا به دل، عشق ز گفتار خطا می‌آشت»
محب هرچه تلاش کند، نمی‌تواند از خود برهد؛ از این رو، بر فنای خویش
سوته‌دلی می‌آورد:
«ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
ز آن پیش که گویند که از دار فنا رفت»
ولی محبوبی در بقای حق، سرخوش از نیستی و فنای خویش، بلکه فارغ از
هر فنا و بقایی است:
«ما نامده در دار فنا عین بقايم
کی بوده نکو تا که بگویی به فنا رفت»

محب خود را گرفتار رنجش خاطر می‌بیند که برای تسکین دل زخم خورده
 از آن، عنایت می‌طلبد و درد عشق‌بازی را از جنس تحمل و بردباری می‌گیرد:
 «در طریقت رنجش خاطر نباشد، می‌بیار
 هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت»
 عشق‌بازی را تحمل باید ای دل، پای دار
 گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت»
 اما محبوبی، هیچ‌گونه رنجش خاطر و آزردگی ندارد:
 «رنجش خاطر بود از سستی سودای ما
 دولت دل گر به عشق باصفایی رفت، رفت»
 محب حتی از خود نیز آزده است که می‌گوید:
 «شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
 روی مه‌پیکر او، سیر ندیدیم و برفت»
 اما محبوبی حتی برای لحظه‌ای، غیربین نمی‌شود و او جز
 حق نمی‌بیند:
 «لحظه لحظه ز لبس، لعل چشیدیم و برفت
 غنچه غنچه، گل بشکfte بچیدیم و برفت
 شدگذرگاه دلم، چهره‌سرای رخ او
 مهر آن چهره به صد زخمه خریدیم و برفت»
 محبوبی نه تنها نگاه مدام به رخ بی‌پرده‌ی یار دارد، بلکه مورد نظر خاص و
 برگزیده‌ی او نیز هست؛ بدون آن‌که عملی به میان آورده باشد:
 «ساقی بیا که یار، مرا در نظر گرفت
 آمد کنار و این دل مسکین به بر گرفت»
 محب نه تنها در سلوک خود از آدم و عالم و حتی از خود آزده می‌گردد،

بلکه خستگی نیز از هر سویی به او هجوم می‌آورد و دست نیاز به سوی دم
قدسی عیسی صفتان دراز می‌کند؛ برخلاف محبوبی که خستگی را خسته کرده و
حیات بخش دم‌های عیسوی است:

«دل کی میان سحر سحر خسته خاطر است؟!

عیسی هماره دم ز نسیم سحر گرفت»
خستگی و آزردگی خاطر محب، سبب می‌شود در نگاه به احوال عشقی که
در وجود اوست، مثبت‌اندیش نباشد و دردهای عشق را با ناله بیان دارد:
«شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتی است که از روزگار هجران گفت»
اما محبوبی همواره نگاهی مثبت به ماجراهی عشق و حالات آن دارد:

«گویاترین سخن از هجر، پیر کنunan گفت
فراق، شوق وصال است، گرچه نتوان گفت!

حدیث هول قیامت، هوای محبوب است

که دم به دم دل عاشق ز درد هجران گفت»
محبی در جستن نشانی یاری که در پی اوست نیز ناتوان و زمین‌گیر است و
خستگی و آزردگی چنان بر او فشاری سخت و مضاعف می‌آورد که زبان به
بدگویی معشوق می‌گشاید و او را نامهربان می‌خواند:

«فغان که آن مه نامهربان مهر گسل

به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت»

و در نهایت، چنان ناتوانی نشان می‌دهد که جستن درمان برای درد عشق را
به بهانه‌ی رضا، ترک می‌گوید:

«من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت»

این در حالی است که محبوبی هم روح یار را در آغوش دارد و هم قامت و
پیکر او را در هر قامتی هویدا می‌بیند:

«نشان یار سفر کرده شد در و دیوار
که بی‌نشان به دلم، قصه‌ی پریشان گفت
مگو که مهر و محبت بر فته است از دست
که روزگار، گزافه همیشه آسان گفت

رضا و شکر کجا، کارها به تسليم است
چه جای درد، کسی را که ترک درمان گفت!»

و آخر آن‌که محب، راه را برای وصول کامل، بر خود بسته می‌بیند:

«فریاد که از شش جهتم راه ببستند:
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت»

ولی محبوبی هر پدیده‌ای را راهی به یار، بلکه یار و عین سلامت و درستی
مشاهده می‌کند:

«دیدیم ز هر شش جهت آن چهره عیان شد
از ذات و صفت تا خط و خال و قد و قامت
عشق است همه لطف و صفا، شور دل و شوق
یک سر همه دم مستی و خیر است و سلامت»

محبوبی هم‌چون حق تعالی، حکیمی است که جز به لطف کار نمی‌پردازد:
 «ای دل مپرس ز من به کجا می‌فرستمت
 چون می‌روی، مگو که چرا می‌فرستمت
 حیف است چون تویی که شود مبتلا به غم
 آگاه باش که ز مهر و وفا می‌فرستمت!»!
 محب همواره قرب خود را مبتنی بر تلاش و کوشش خویش می‌بیند و برای
 به آغوش آوردن یار، دست دعا به کوشش وا می‌دارد:
 «محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
 دست دعا برآرم و در گردن آرمت»
 و به هر سبب و وسیله‌ای آویزان می‌شود:
 «گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
 صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت»
 محبوبی نیاز به تقلا و کوششی ندارد، و گُشته‌ی کشش دوست و
 عنایت اوست:
 «محراب ابرویت چو دو خنجر مرا کُشند
 من کافرم اگر که دست به دعایی بر آرمت»
 او قرب خود را بدون سبب دارد؛ قربی که دوام دارد و پایدار است:
 «بی‌سحر و مکر چیدم از آن لب شکوفه‌ها
 کی رفته‌ای ز جان، که بکوشم بیارمت»
 محب در انتظاری جانکاه و سوزنده است:
 «خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
 بیمار باز پرس که در انتظارمت»

محبوبی هیچ انتظاری ندارد و نقد نقد است:

«بی مرگ هستم و شده جانم ظهور عشق

یکسر تو با منی، نه که در انتظارمت»

محب هیچ گاه از غرضی که به غیر آلوده است جدا نمی شود:

«می گریم و مرادم از این سیل اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارت»

محبوبی آنگاه که سیل سرشک افشاری دارد، یار را در

درا فشاری می بینند:

«چون سیل اشک من بود از چهره‌ی تو دوست

از دیده بر فشارنده و در دل بکارت»

غیربینی محب، گویی هر جایی شده است:

«بارم ده از کرم سوی خود تابه سوز دل

در پای دم به دم گهر از دیده بارمات

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت»

محبوبی به حق تعالی باقی است:

«ای دل درون خانه‌ی دلبر چه جای غیر

تو اشک دیده‌ی منی که به لطفت ببارمت

جام و شراب و شاهد و رندی از آن توست

من تو ز تو گرفته و در جان گذارمت»

و چون به حق تعالی باقی است، عاشقی بی‌پیرایه است:

«عاشق و معشوق بی‌پیرایه جانا نوبر است

من به هر پنهان‌سرا، همواره پیدا میرمت

عاشق و مستم، خرابم بی‌هراس و پرامید

ای مه زیای من، خواهم که زیبا میرمت

حافظاً گشته نکو بیگانه از غیرش، بدان!

کن ز سر سودا برون، بی‌سود و سودا میرمت»

او چون معشوق را بی‌پیرایه می‌یابد، تمامی کرده‌های او را لطف می‌یند:

«ذلیل و خوار نباشد کسی به دولت دوست

سراسر همه عالم، عزیز و محترمت

صفای حسن تو گشته به عشقم، ای محبوب!

جلای گوهر جان شد نثار هر قدمت»

محب، نه تنها خود از پیرایه‌های نفسانی رها نیست، بلکه سیر خود را نیز

آلوده به پیرایه می‌سازد و هراس ذلت دارد؛ در حالی که هر عزتی در نهاد خود

ذلتی دارد و هر ذلتی، عزتی. نعمتی نیست که نعمتی در پی نداشته باشد و نعمتی

نیست که بدون نعمت باشد؛ به ویژه نعمت ولایت، که با شدت نعمت همراه

است و محب اگر بداند ولایت، وادی پُر بی‌بری است، گریزان از هر صاحب

ولایتی است - تا چه رسد به آن که خود آرزوی ولایت داشته باشد - ولی خیال

وی آن را آب خضر می‌بندارد و در بی‌آن، به هوس حیات دائمی روان است:

«مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت

که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
 که گر سرم برود، برندارم از قدمت
 روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب
 چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت»

آبی که وی اگر آن را نیابد، به شکوه و شکایت می‌آید و ادعا به میان
 می‌آورد که رند تشنه لب است:
 «رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
 گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولايت»

در حالی که رند تشنه‌لب، ولی‌محبوبی الهی است که سیراب، بینیاز و در
 کمال استغناست:
 «رندان تشنه لب را حاجت به کس نباشد
 سیراب عشق و فارغ از آب هر ولايت»

البته وقتی از مشکلات باب او دیه به محب گفته شود، خود را جمع می‌کند
 و از پیچیدن به زلف بلاخیز پرهیز می‌دهد؛ تا چه رسد به آن‌که مصایب باب
 ولايت به میدان آید:

«در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآن جا
 سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت»

محبوبی به استقبال بلای ذات می‌رود:
 «رفتم که دل پیچم در زلف چون کمندش
 من سرخوشم که دارد عشقش سر حمایت»

محب بر پسند معشوق خود فریاد اعتراض می‌آورد:

«چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت»

اما محبوبی بر آن آفرین می‌گوید:
«چشمت به غمزه خوش زد قید از دل حیاتم
خونم اگر بریزد، بهبه از این جنایت»

محب چون سیاهی شب را ببیند، راه خویش گم می‌کند:
«در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آ، ای کوکب هدایت»

و وحشت و هراس، جان او را به خود می‌گیرد:
«از هر طرف که رفتم جز وحشتمن نیفزود

زنهر از این بیابان، وین راه بی‌نهایت»

شب محبوبی، شب رونق دلبری‌های معشوق است:
«شد چون شب سیاهم رونق‌سرای آن مه

گفتم ز دل برون آ، ای کوکب هدایت
هرجا نظاره کردم، دیدم عیان به چشم

دل شد به ظرف هستی دریای بی‌نهایت»

دو طریقی که هرچه از تفاوت‌های آن گفته شود، به پایان نمی‌رسد. طریق
محب، راهی طولانی است که پیمودن آن، یعنی خط تحمل جور و عتاب، و

تحصیل کتاب و چشمداشتِ اسباب:

«این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صدهزار منزل بیش است در بدایت
هرچند بردى آبم روی از درت نتابم

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت»

طريق محبوبی، بسیار کوتاه و بدون مشکل است. او نه حزن ابتدا دارد و نه خوف انتها؛ راهی که سبب سوز است و حق، خط ممتد آن در همه جاست:

«مشکل به ره نباشد در وصل خوب رویان

فارغ شو از نهایت، بیوصلی و بدایت

دل خود ز صولت اوست، از او نشد گریزی

جور حبیب بگذار، دور از خط رعایت

تو حافظ کتابی، من عاشق نگاهم

تو راوی کلامی، من فارغ از روایت

جان نکو مرنجان، چون خود یتیم حق است

در محضر رفیقان، کی شد روا سعایت»

محب در راهی که بر آن می‌رود، سرگردان است و قدرت پیش‌بینی آینده و

فرجام و انجام خود را ندارد:

«من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل

من از افسون چشمتم مست و او از بوی گیسویت»

محبوبی رها از سیر، در ذات حق تعالی مقیم و میهمان خط محبت اوست

که هیچ حادثه‌ای به غفلت بر او پیش نمی‌آید:

«رها گشتم ز هر سیری، جدا شد دل ز هر دوری

به ذات شد دلم یکسر، به جای دست و بازویت

چو افتادم به ذات تو، برفتم از سر هستی

نديدم راه و بی‌راهه، رها گردیده در سویت

نه دل دارد نه دلداری، رها گردیده از هر غم
سراسر بوده جان و دل، فدایی در بر رویت
دل غرق خط ذات و سرم فارغ ز هر فکری
چو گشته بی ثمر درمان، چه حاجت هست دارویت
نکو رفت از سر وصف و فتاد از هر من و مایی
که تنها گشته مهمان محبت خانه‌ی خویت»
طريق محبت، طريقي است که دو شاخه‌ی محبان و محبوبان را دارد که
اولی مظهر جلال الهی و دیگری مظهر جمال، بلکه کمال اوست. البته طريق
محبوبی، به ظاهر بیشتر بدخواهانی دارد که در ظاهر از خوبان هستند و در
باطن از بدترین پلیدان؛ چنان‌که محب نیز گاه ناله‌ی جور خوبان دارد:
«دین و دل برند و قصد جان کنند

الغياث از جور خوبان الغياث»
اما محبوبی، آماج بیداد خوبان است؛ خوبانی ظاهری که چهره‌ی نیکان
دارند و باطن پلیدان. پلیدانی که سخنانشان لطافت آهوبرگان دارد، و منش
پنهانشان، خوی گرگان:
«دین و دل دادم چه آسان زیر تیغ
وابی از بیداد خوبان الغياث»
محب در عشق بازی با حق تعالی، دست از سوداگری و کاسبی بر نمی‌دارد:
«در بهای بوسه‌ای، جانی طلب

می‌کنند این دلستانان الغياث»
محبوبی بی تعین و عاری از خودیت را هرچه هست، بی‌بها داده‌اند؛ حتی
ذات حق تعالی را بدون آن‌که به خواستن و تمنا و به تلاش و کوششی باشد:



«بوسـهـا دادـیـ بهـ منـ بـیـ هـرـ بـهاـ»
 غـیرـ خـودـ اـزـ مـنـ توـ بـسـتـانـ الغـیـاثـ

الـغـیـاثـ اـزـ ذاتـ بـیـ پـرـوـایـ دـوـسـتـ

شـدـ نـکـوـ آـشـفـنـهـ درـ جـانـ الغـیـاثـ»
 مـحـبـ گـوـیـ نـهـادـیـ بـزـرـگـ پـرـورـ وـ اـشـرـافـ گـراـ دـارـدـ کـهـ جـزـ خـوبـانـ رـاـ نـمـیـ بـینـدـ وـ
 حـقـ تـعـالـیـ رـاـ تـنـهـاـ درـ بـزمـ آـنـانـ مـیـ جـوـیدـ:

«تـوـبـیـ کـهـ بـرـ سـرـ خـوبـانـ کـشـورـیـ چـونـ تـاجـ»
 سـزـ اـگـرـ هـمـهـیـ دـلـبـرـانـ دـهـنـدـتـ باـجـ»
 مـحـبـوـبـیـ تـامـمـیـ پـدـیدـهـهـاـ رـاـ بـهـ يـکـ چـشمـ مـیـ بـینـدـ:

«تـوـبـیـ کـهـ بـرـ سـرـ هـسـتـیـ نـشـسـتـهـایـ چـونـ تـاجـ»
 بـهـ رـاحـتـیـ بـسـتـانـیـ زـ هـرـ جـهـانـیـ باـجـ»
 مـحـبـوـبـیـ درـ عـشـقـوـرـزـیـ باـ مـعـشـوقـ خـودـ ظـرـافـتـهـاـ وـ نـکـتـهـسـنـجـیـهـایـ دـارـدـ.
 کـهـ مـحـبـ اـزـ آـنـهـاـ بـیـ بـهـرـهـ استـ.

برـایـ نـمـوـنـهـ مـحـبـ درـ عـشـقـوـرـزـیـ،ـ صـلـاحـ خـودـ رـاـ صـلـاحـ مـعـشـوقـ قـرـارـ مـیـ دـهـدـ:
 «اـگـرـ بـهـ مـذـهـبـ توـ،ـ خـونـ عـاشـقـ اـسـتـ مـبـاحـ»
 صـلـاحـ ماـ هـمـهـ آـنـ اـسـتـ کـآنـ توـ رـاـسـتـ صـلـاحـ»
 اـماـ مـحـبـوـبـیـ،ـ صـلـاحـ مـعـشـوقـ رـاـ صـلـاحـ مـبـاحـ خـوـیـشـ مـیـ خـوـانـدـ وـ درـ پـیـ
 اـشـارـهـهـایـ مـعـشـوقـ -ـ بـیـ دـخـالـتـ عـقـلـ حـسـابـ گـرـ -ـ بـهـ عـشـقـ دـوـانـ استـ:

«صـلـاحـ کـارـ تـوـ بـاـ عـاشـقـانـ بـودـ چـوـ مـبـاحـ»
 هـرـ آـنـ چـهـ مـیـلـ توـ باـشـدـ،ـ بـودـ مـرـاـ بـهـ صـلـاحـ»
 مـحـبـیـ درـ پـیـ تـیـمـارـ دـلـ خـوـیـشـ اـسـتـ؛ـ هـرـ چـندـ بـهـ بـادـهـایـ باـشـدـ کـهـ باـ «یـادـ

مـعـشـوقـ»ـ زـدـهـ مـیـ شـوـدـ:

«بده ساقی شراب ارغوانی

به یاد نرگس جادوی فرخ»

محبوبی جز با «خود یار» دل آرام ندارد:

«شراب و ساقی ام را گو نباشد

مرا بس نرگس جادوی فرخ»

محب هرگاه بخواهد دلوپسی‌های خویش را از باختنی که دارد مرهم

گذارد، بساط معامله و کاسبی پنهان می‌کند و راه تجارت پرسود در بازار ناسوت

را نشانه می‌رود:

«سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد»

محبوبی حق، ناسوت را بارانداز عاشقان و قتلگاه آنان و خط سیر خواسته‌ی

حق می‌داند و آن را اسم اعظم خداوند می‌یابد، نه چهره‌ی هوس و کاسبی:

در غزل «شور و شراب» گفته‌ایم:

مستم به حق، که حق بُوَدم روز و شب به یاد

بی‌پیر و باده، او دل و جانم نموده شاد

شور و شراب بس که شده پیش غم خجل

درد است و غم به دل از آن‌چه او بداد

نازم به حُسن خلق‌ت او بس که ناز داشت

خود در دلم زروز ازل جلوه‌ها نهاد



عشق است قتله‌گاهِ سر ذات و بحر خون
بنگر به رقص دل، دگرم هرچه باد باد!
سود و زیان و بیع و شرا و هوس بس است
رو کن بر آن‌چه دوست تو را بهر آن بزاد
شد پیش من تخت سلیمان چو باد و هیچ
جانم بزد به تیغ خط یار و شد چو باد
حافظ» تهی زپند حکیمان مساز دل
گرفکر خویش هستی و در بند از دیداد
ورنه برو زراه حکیم و زپند و عقل
دل ده به خون عشق و به اعطای آن جواد
مستم زجام جم بی‌بدیل دوست
افتاده از سر هستی دلم زیاد
جان شد زقید هر آن‌چه که دیده است
هست او به کاف و نون و رهیده زبند صاد
دیوانه‌ام به عشق و فقط در هوای ذات
رفته نکو زقید غم و هست شاد شاد
در غزل «طوفان ناسوت» نیز در نقد غزل جناب حافظ شیراز، از دنیا
چنین گفته‌ایم:
دو عالم چینش هستی، به چشمی تر نمی‌ارزد
جهان پر زر و زیور به ظلم، آخر نمی‌ارزد
غم و دلق من و تو هیچ، بگذر از سر هر دو
به حق بنگر، که جان تو از این بهتر نمی‌ارزد

بِنْ وَ بِنْ
مُهَمَّانْ وَ مُهَمَّانْ

بدادم جمله هستی را به ریزی از نوای عشق
که جز با عشق، این دم بر دل و دلبر نمی‌ارزد
گذشتم از دو عالم، دور گشتم هم زپیرایه
که شور و مستی دنیا به یک ساغر نمی‌ارزد
سراسر دولت دنیا که با ظلم و ستم باشد
مگو دلکش بود، هرگز به خاکستر نمی‌ارزد!
مرو دریا و ترک شر کن از طوفان ناسوتی
که سودش با غم طوفان، به ترک سر نمی‌ارزد
جمال نازنین دلبر، دلم را کرده دور از زر
که یک عالم زر و زیور، به آن گوهر نمی‌ارزد
برو از رونق دنیا و بگذر از سر عقبا
که هستی بر خم گیسوی آن سرور نمی‌ارزد
بیا در حال مشتاقی، بزن چرخی به دور حق
به یک دیدار روی او، جهان یکسر نمی‌ارزد
من و همراهی دنیا، نشد پیدا، بکن حاشا
که جمله لذت دنیا، به یک کیفر نمی‌ارزد
زدم چرخی اگر خود بر ظهور بی‌امان، در دل

دو عالم بر قدر و بالای آن پیکر نمی‌ارزد

نکو بگذر زقیل و قال دنیا، حال را دریاب

که حتی غم به سودای زر و زیور نمی‌ارزد

* * *

غزل جناب خواجه

زآن يار دل‌وازم شکری است با شکایت
 گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت
 بی‌مزد بود و متن هر خدمتی که کرد
 يارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
 رندان تشننه لب را آبی نمی‌دهد کس
 گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولايت
 در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کان‌جا
 سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
 چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
 جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
 از گوشه‌ای برون آی ای کوب هدایت
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
 زن‌هار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت
 ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم
 یک ساعتم بگنجان در سایه‌ی عنایت
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست
 کش صدهزار منزل بیش است در بدایت
 هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
 جور از حبیب خوشتر کز مدعا رعایت
 عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
 قرآن زبر بخوانی در چهارده روایت

جور حبیب

دل گشته غرق عشقت، بی شکوه و شکایت
عشق جمال جانان شد شوری از حکایت
حرفی زمزد و متن، هرگز نمی توان زد
وقتی دم ظهروت بر ما بود عنایت!
رندان تشهنه لب را حاجت به کس نباشد
سیرابِ عشق و فارغ از آب هر ولایت
رفتم که دل بپیچم در زلف چون کمندش
من سرخوشم که دارد عشقش سر حمایت
چشمت به غمزه خوش زد قید از دل حیاتم
خونم اگر بریزد، بهبه از این جنایت
شد چون شب سیاهم رونق سرای آن مه
گفتم زدل برون آی، ای کوکب هدایت
هرجا نظاره کردم، دیدم عیان به چشم
دل شد به ظرف هستی دریای بی نهایت
تا آفتاب رخشان شد جلوهای از این دل
غرق همه وجود همواره در بدایت
مشکل به ره نباشد در وصل خوب رویان
فارغ شو از نهایت، بی وصلی و بدایت
دل خود ز صولت اوست از او نشد گریزی
جور حبیب بگذار، دور از خط رعایت
تو حافظ کتابی، من عاشق نگاهم
تو راوی کلامی، من فارغ از روایت
جان نکو مرنجان چون خود یتیم حق است
در محضر رفیقان، کی شد روا سعایت

دلم دل

محب دلی دارد پر از گره و گلایه؛ آن هم از نظمی که در آفرینش است؛ چرا
که چنین نظمی بر وفق خواسته‌ی نفسانی او نیست:
«گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد»

اما محبوبی جز گره و عقده‌ی یار به دل ندارد:
«گره به دل مزن از این سپهر پرغوغای
که عقده‌ی دل ما را کسی جز او نگشاد»

محب در حسرت لب شیرین، از خون دیده‌ی فرhadگون خود لاله
می‌رویاند؛ اما محبوبی پریشانی بیش تر گیسوی یار را می‌خواهد:
«بگو شود لب شیرین هماره شیرین ترا!
که حسرت لب شیرین نرفته از فرhad»

محب در بند مظاهر اسیر است:

«نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلأ و آب رکناباد»
در حالی که برای محبوبی، حکمی جز حکم حق تعالی نیست و او تنها از
حق تعالی است که حکم می‌گیرد:

«به حکم تو نبود سیر تو که سرتاسر
کشانده عطر سحر را به هر مشامی باد»
حکمی که محبوبی آن را با ورود به ناسوت، همچون پیش از آن، با
خود دارد:

«بی هر وجود گشته و فارغ ز اصل خویش
نقش وصال یار، مرا قبل زاد باد»
تلخ کامی سالک محب، درمانی ندارد؛ هرچند وی در کنار یاران خود
شاد باشد:

«کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد»
محبوبی هر پدیده‌ای را زیارتگاه یار می‌بیند:

«لذت دیدار یاران یاد باد
روزگار آن نگاران یاد باد
غم عسل باشد، نه چون زهر است تلخ
غم کنار شادخواران یاد باد»
محب را هرچند درد دوری گرفته باشد، توان غفلت از خود و درد
خویش ندارد:

«گرچه صد رود است در چشم مدام
زنده رود باعکاران یاد باد»
محبوبی از خود در کمال بی خبری است:

«بی خبر از چشم و دست و سینه‌ام
وصل ذاتش در بهاران یاد باد»
محب چون چهره‌ی همه‌جایی و هر جایی حق را نمی‌بیند و کسانی را رهای

از زلف می‌بیند، دست به نفرین و بدخواهی نیز بلند می‌کند و چنین می‌نالد:

«کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد

همیشه غرقه در خون جگر باد»

محبوبی زلف رهای حق را در هر جایی و به دست هر کسی

مشاهده می‌کند:

«به زلفت سر به سر پیچیده عالم

مگو میخانه زیر و هم زبر باد!»

جناب حافظ، خطاط را می‌بیند و هنر خود را در پوشاندن و سر به مهر

گذاشت آن می‌داند:

«پیر ما گفت خطاط بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاط پوشش باد»

اما مرّبی ولی محبوبی، حضرت حق تعالی است که جز صواب ندارد و خطاط

از ساحت او دور است:

«پیر ما گفت: خطاط قصه‌ی نامفهوم است

خوش بر آن فکر خردگستر با هوشش باد!»

محب، همه را برای معشوق خود واژگون می‌خواهد:

«هر سرو که در چمن درآید

در خدمت قامت نگون باد»

محبوبی هر قامتی را سبز و استوار و عین قامت حق می‌بیند:

«شد سرو دلم جمال هستی

چون قامت یار، سبزگون باد»

به هر روی، تجربه‌های محب و محبوبی نیز بسیار متفاوت است:



«بس تجربه کردیم درین دیر مكافات

با دُرداشان هر که درافتاد برافتاد»

تجربه‌ی محب از رؤیت پدیده‌ها نمی‌گذرد و محبوبی تنها دیده بر حق
دارد، با دیدی که از حق است:

«با تجربه گویم که درین دیر بلاخیز

با دلبر ما هر که در افتاد بر افتاد!»

تجربه‌ی سالک محب از مظاهر نیز کاستی دارد و آن را وهم می‌انگارد:

«حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آیینه‌ی اوهام افتاد»

محبوبی جز حق و ظهر او مشاهده نمی‌کند و پدیده‌ها را سراب وهم و

خيال نمی‌انگارد، بلکه ظهر حق می‌یابد:

«جلوه‌ی روی تو چون زد به همه قامت و قد

حق عیان، کی پی پیدایش اوهام افتاد»

محب پدیده‌ها را عکسی از عشق می‌بیند:

«این همه عکس می و نقش نگارین که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد»

محبوبی در هر پدیده‌ای صاحب جمال را می‌بیند:

«نقش روی مه او عکس نبوده است و خیال

زلف یار است که در چهره به این نام افتاد»

محب چون کوتاهی نظر دارد، برای عشق خود بلندایی قرار می‌دهد که خود

او نیز به آن دست نیافته است:

«زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت

کان که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد»

تنها محبوبی است که تمامی جام بلا را رقص‌کنان سرکشیده است:

«زیر تیغ دهنش رقص‌کنم تابه ابد

از ازل آن دو خم کنج لبی رام افتاد

خواجه و زمزمه‌ی عشق تو، اما عاشق

هم‌جو من کی به رهت، نیک سرانجام افتاد»

بی‌خبر گشته‌ام از دغدغه‌ی صوفی و رند

حافظ اندر ره حق کی چو نکونام افتاد!»

محب، خود را همیشه وامدار دیگران می‌خواهد و نمی‌شود تمنا و خواهش

از او برداشته شود:

«آن‌که رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد

صبر و آرام تواند به من مسکین داد»

محبوبی چنان پرتوان و سرشار از انرژی حقانی است که عالم و آدم را از

صفای خویش در رونق قرار می‌دهد:

«رونق از چهره‌ی من حق به گل نسرین داد

از صفائی دل من صبر به هر مسکین داد»

محب از این‌که داماد بزم عروس ظاهر آفرینش شود، هراس جان

خویش دارد:

«خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن

هر که پیوست بدو، عمر خودش کاوین داد»

محبوبی میان ظاهر و باطن تفاوتی نمی‌نهد و تاوان عشق به مظاهر را

بی‌پروا و به استقبال خویش، با بهایی دوچندان می‌پردازد:

«هوس وصل عروسان به سر عشق افتاد

بهر وصلش دو جهان را به ره کابین داد»



محب، بر این‌که دل وی آباد از اسرار ربانی شده است، سرمست است:

«دلخزانه‌ی اسرار بود و دست قضا

درش ببست و کلیدش به دلستانی داد»

محبوبی، دل خویش به دلدار داده و بی‌دل شده و در دل‌سپردگی مَثَل
گردیده است:

«خزانه‌ی دل و جان را گرفت و یغما برد

که یاد من همه جا رسم دلستانی داد»

محب در مشاهده لطف حق تعالی، پرتو یاری و هدیه‌ی محبت منفصل او
را بر سر و این و آن می‌نگرد و این محبت منفصل است که برای او خیره‌کننده
است و مهر حق تعالی در نهاد خود به خویش را مشاهده نمی‌کند:

«تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاری ناتوانی داد»

محبوبی به خود حق تعالی و وصل وی و دل او ناظر است و جز خود او،
عنایتی منفصل را به چشم نمی‌آورد:

«تن و دلش بنهادم که خاطرش با ماست

بنازم آن‌که خودش را به ناتوانی داد»

محب در پی دوستی با حق تعالی است تا از آن، کام دل برگیرد و سرمست و
خجسته شود؛ بدون آن‌که خویش را درگیر رنج، محنت و غصه‌ای بیابد:
«درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد»

محبوبی، غم بر غم می‌آورد و بر همین غم‌هاست که دلخوش و

سرمست است:

«غم شوق رخش هر دم غم دیگر به بار آرد
که دل خوش کرده ام تا او، مرا هم در شمار آرد»

محب توقع آن دارد که معشوق، وی را هم چون میهمانی عزیز، گرامی دارد؛
و گرنه خماری بر او هجوم میآورد:

«چو مهمان خراباتی، به عزت باش با رندان
که در دسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد»

محبوبی بیباکانه، سری همیشه مست دارد؛ خواه عزیزش دارند یا بر او
نیش گزنه‌ی تحریر فرود آورند و ذلیلش خواهند؛ هر چند عزت، همزادی
همیشگی و از ازل تا ابد با اوست:

«من آن رندِ خراباتم که بیپروا و بیباکم
سِ مست از ازل دارم، کجا مستی خمار آرد؟»

محب در وصلی تمام نیست و تصویرهای ذهنی و اندیشاری او از عشق بند
به حق تعالی، کاستی‌هایی نمایان دارد:

«کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
مُحَقَّ است که او حاصل بصر دارد»

محبوبی به نیکی می‌داند کسی که در روئیت به تحقیق رسیده است در چه
حال و هوایی است:

«هر آن که چهره‌ی ماه تو در نظر دارد
درون سینه‌اش او داغ بیشتر دارد»

محب وقتی می‌خواهد تصویری شاعرانه از وصلی عاشقانه داشته باشد، باز
از سوداگری رهایی ندارد و سر خویش را با سرسپردگی آن، دستمایه‌ی دوام
وصل قرار می‌دهد:

«کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
 که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
 به پای بوس تو دست کسی رسید که او
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد»

محبوبی در وصلی مدام، دلی از دست رفته دارد که برای آن، نه رویشی
 دوباره و نوزایی، نه رجعت و بازگشتی است:
 «به وصل دایم او دل رسیده از ذاتش
 مگوکه در پی سودا سری دگر دارد
 به پای بوس رُخش، دل رسید و رفت از خویش
 همان که رفته ز خود هم به ره شمر دارد»

سبب‌سازی محب در تمناهای او نیز وجود دارد و دلنگرانی خود را چنین
 بیان می‌دارد:

«شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
 مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد»

محبوبی فارغ از غیر و آسوده از آن است:
 «ز چه ظلمت و بیابان، بر ذات پر ز حیرت
 که دلم به نور عشقش، چه غم چراغ دارد!»

محب گاه لحظاتی همانند محبوبی محتنی دارد که دماغ باع ندارد؛ چنان‌که
 محب می‌سراید:

«سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
 که نه خاطر تماشا، نه هوای باع دارد»

محبوبی از داغ دل و شکستگی قامت خود چنین می‌گوید. دلی که از دو عالم
 گذشته است و نه هوای رکن‌آباد دارد و نه حورسانی سرو قامت؛ هرچند آگر

حق تعالی آن را پیشکش کند، هدیه‌ی دوست را پس نمی‌فرستد و سبب ساخته
شده را سوخته نمی‌سازد:
«من و شمع و شام غربت، همه دم شکسته قامت
که دلم کنار محنث، نه هوای باغ دارد
سزدم که بی‌بهانه، برسم به ذات پاکش
نه دلم هوای ببل، نه که میل زاغ دارد
نه پی کمال شد دل، که هوای او به تیغ است
بزند به جان و هر دم ز برش بлаг دارد
بگذشم از دو عالم، به هوای کوی آن یار
که نکو از او به خلوت، همه دم سراغ دارد»
سبب‌بینی محب، موجب می‌شود در عنایت خاصی که به او می‌شود، عنایت
را ببیند و نه صاحب عنایت را:
«آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد»

محبوبی لحظه‌ای دل از معشوق و دیده از رخ ماه او بر نمی‌دارد:
«از آب حیات خضر بگذر
خوش آن که به دست جام دارد»

محبوبی خط صفائ حق تعالی را مدام می‌باید:
«در نرگس مست او صفا بین
مستی به رخش دوام دارد»

ولی آن‌چه برای محب خیره‌کننده است، شیوه‌های مستی اوست:

«نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشم خوشت به وام دارد»

شیوه‌هایی که اگر رنگ جلال بگیرد، گویی دیگر از حق نیست؛ چنان‌چه
رنگ خزان درختان را «غیر» رنگ حق تعالی می‌گیرد:
«نه هر درخت تحمل کند جفای خزان

غلام همت سروم که این قدم دارد»

محبوبی، هم جمال را می‌بیند و هم جلال را، و خزان را نماد تحمل قدم
دوست مشاهده می‌کند:

«تحمل قدم دوست شد خزان آخر

نشان همت حق که سر دم دارد»
محب به گوهر «صفا» کم‌مهری می‌نماید و آن را به غفلت از
دست می‌نهد:

«مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری

که جلوه‌ی نظر و شیوه‌ی کرم دارد»
محبوبی هر که را از بند غیربینی آزاد است، «پرصفا» و
رهایی‌بخش می‌داند:

«صفای دل بود او را که پاک از غیر است

طلب نما که صفائش دم از کرم دارد»

نگاه سوداگرانه‌ی محب، در عشق هم طلب گوهر می‌کند:

«چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشنان دارد»
محبوبی نیک می‌داند آن‌که در پی گوهر به دریا می‌زند، عاشق نیست و
غواص است:

«کجا عاشق شدی جانا که یابی گوهر مقصود؟!
ندانستی که عشق او چه موجی خون‌فشنان دارد!»

محب آن‌گاه که گران‌جانی معشوق را می‌بیند، از او برآشته می‌شود و توان
دیدن عیب خود را ندارد:

«خدا را داد من بستان از او ای شحنه‌ی مجلس
که می‌با دیگری خورده است و با من سر گران دارد»

محبوبی می‌داند که اگر عیب در میان نباشد و حجاب به میان نکشد،
معشوق همیشه آماده برای دادن کام است:

«مکن نفرین به اقبالت که هر کس عیب خود دارد
به او بنگر چرا با تو همیشه سر گران دارد»

محب آن‌گاه که ملول و خسته و نامید می‌شود، بر بخت خود عذر می‌آورد:
«چه عذر بخت خود گوییم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکر در دهان دارد»

محبوبی، پهنه‌ی ذات حق تعالی را دارد. در غزل «قمار هستی» گفته‌ام:

نگارم بین که صد عالم به گردش سایه‌بان دارد
صفای باطنش گویا بهاری در میان دارد
قمار جمله هستی شد قرار عارض ذاتش
که از وصل مدام خود جهانی جاودان دارد

کجا عاشق شدی جانا که یابی گوهر مقصود؟!
ندانستی که عشق او چه موجی خون‌فشنان دارد!

چرا در فکر جانی، لحظه‌ای از خود بیا بیرون
چه غم دارد رها گشتن، که دل میل کمان دارد

منم صد طره زآن خاطر که غمّاز صبا گوید
 کجا او راز دل از ما به هر گوشه نهان دارد!
 مرا کسی راحتی از می که از جم گویم و از کسی
 که در میخانه پسی در پسی هزاران داستان دارد
 چو در رویت بخندد گل، بدہ گردن تو بر تیغش
 که بر گل اعتماد این چنین حسن جهان دارد
 مکن نفرین به اقبالت که هر کس عیب خود دارد
 به او بینگر چرا با تو همیشه سرگران دارد
 رهایم من ز صید و آفت و تاخیر در وصلش
 که این جمله زناشوی است و بر تو هم زیان دارد
 دو صد قامت قیامت شد به چشم بیقرار من
 چو دیدم ذات پاکش را که بحری بیکران دارد
 مرا هجران دل کی شد به دور از خوف در وصلم
 نه بداندیش می بینم، که حق دار امان دارد
 رها از بخت و شهرآشوب من گردیده آن رعنای
 همه تلخی مرا شگر، دو صد عالم دهان دارد
 نکو رفت از کنار و شد به دور حلقهی ذاتش
 که ذات او مرا هم چون نگینی در میان دارد
 در غزل «رقص فیض» نیز همین معنا را به بیانی دیگر آورده ایم:
 اگر که ترک نگاه و بصر توانی کرد
 به ذات حق گهرآسان نظر توانی کرد
 به چنگ و مطرب و می، دل گذشت از ناسوت
 به رقص فیض، غم از دل به در توانی کرد

گل مراد به بالین بخوان شبانگاهان
 که بانسیم وجودش سحر توانی کرد
 گدایی از دل من رفته بی غم اکسیر
 چه کرده‌ای اگر از خاک، زرتوانی کرد؟!
 به راه عشق مروگر که در پی سودی
 چگونه با طمعت، خود سفر توانی کرد
 بشسته آب دلم خاک چرخه‌ی ناسوت
 به حق نگر، که دمادم گذر توانی کرد
 جمال یار، ظهرورش حجاب ناسوت است
 غبار غم بنشان، گر هنر توانی کرد
 وصال لطف تو داده است بر دلم امید
 به فیض چهره تو دل را خبر توانی کرد
 لبان مست و دل رام دلبر مردم شاد است
 مگوبه خود، که توکار دگر توانی کرد!
 شدم به راه و ندیدم دگر کسی جز او
 مزن به طعنه ره دل، که ترک سر توانی کرد؟!
 نصیحت ارکه پذیری، به بندگی بنگر
 به پاکی، از همه ساده گذر توانی کرد
 نکوبه راه حق افتاده‌ای اگر آسان
 زراه عشق به دلها اثر توانی کرد

* * *

غزل جناب خواجه

دل مَا بِه دور رویت زچمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد
زبنفسه تاب دارم که ززلف او زنددم
تو سیاه کعبها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاع دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد اربه هم بگریم
که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد
سزدم چوابر بهمن که براین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا، نه هوای باع دارد

دور هستی

دل من به دور هستی هوس فراغ دارد
به حضور سینه اما دوهزار داغ دارد
نه به دل هوای غیر و نه به دیده مانده اشکی
که دل از وجود آن مه دو جهان جناغ دارد
همه دم دل از هواش بزند به قلب عالم
بنگر به سنگ خارا که چه در دماغ دارد
به دلم خرام و بنگر زدو اوج در حضیش
که چگونه در کف خود، دل من ایاغ دارد
زچه ظلمت و بیابان بر ذات پر زحیرت
که دلم به نور عشقش، چه غم چراغ دارد!
من و شمع و شام غربت همه دم شکسته قامت
که دلم کنار محنث، نه هوای باع دارد
سزدم که بی بهانه برسم به ذات پاکش
نه دلم هوای ببل، نه که میل زاغ دارد
نه پی کمال شد دل که هوای او به تیغ است

بزند به جان و هر دم زبرش بлаг دارد
بگذشم از دو عالم، به هوای کوی آن یار
که نکو از او به خلوت، همه دم سراغ دارد

* * *



شور شیدا

۷

جناب خواجه در دیوان خود بارها تدبیرهای عقلانی را - دقت شود که
عقل فلسفی و غیر آن، در هویت عقل، تغییری ایجاد نمی‌کند - به حکم عقل،
کوچک شمرده و در برابر عشق، تحقیر کرده است:
«حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد»
ولی این عقل است که زادگاه عشق است. عقل در برابر «حُمق» قرار دارد، نه
جهل و وقتی عقل می‌تواند گوهر عشق را در صدف خود بپروراند که آستین‌نگر
نباشد و در پی همای سعادت جست و جوگری نماید:
«جمال عشق باشد خود شکوفه‌زاری از عقلش
کسی عاشق بود کاو عقل دور از آستین دارد»
حافظ همان‌گونه که به تحقیر عقل می‌پردازد، شخصیت مردان الهی را نیز
خوار و کوچک می‌نماید و آنان را به «ضعیف»، «نحیف» و «گدای راهنشین»
وصف می‌کند:
«به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت، گدای رهنشین دارد»

مردان الهی دلبر حق و عزیز دردانهی او هستند:
 «به خواری منگر ای خواجه تو مردان ره حق را
 چه دولتها ز استغنا، عزیز رهنشین دارد»

این کوچکی نگاه در استغاثه‌های خواجه نیز دیده می‌شود:
 «هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
 خداش در همه حال از بلا نگه دارد»

و این بدان معناست که غزل‌های او نمی‌تواند بار عظمت عشق و بزرگی صفا
 را در چهره‌ی محبوان الهی با خود بشکشد:
 «کسی که حرمت عشق و صفانگه دارد

رسد به مرتبه‌ای که بلانگه دارد»

پیش از این نیز گفتیم: دیده‌ی محب همواره اسباب و علل را پی‌جوست، نه
 صاحب سبب را؛ چنان‌که در این بیت نیز آمده است:
 «دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای

فرشته‌هات به دو دست دعا نگه دارد»

محبی حتی دل خود را که با اوست و می‌تواند جایگاه حضرت حق گردد،
 سخنی دلکش نمی‌آورد، ولی محبوبی از همت دل آدم، چنین گوید:
 «مگو ز لغزش پا و فرشته‌ام هرگز
 که همت دل آدم دعانگه دارد»

این غیربینی در دیده‌ی خواجه بسیار است و معشوق باید با نیشوری بر او
 زخمه زند تا از غفلت به درآید:
 «چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت
 ز دست بنده چه خیزد، خدا نگه دارد»

ولی دید و دیده و دل و دلبر اهل محبت و محبوبان، «حق» است و بس:
«زمام دیده نخواهم به دست کس دادن

که دل به بزم محبت، خدا نگه دارد»
کوچکی نظرگاه محبان، توان رؤیت لطف حق را در هر چهره‌ای ندارد و
برای همین است که تنها حورصفتاني خاص و مورد عنایت را می‌طلبند:
«شیوه‌ی حور و پری گرچه لطیف است، ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد»
هر ذره‌ای را لطفی است که دیگری را نیست؛ برای همین است که باید
خاطرنشان شد:

«شیوه‌ی حور و پری در خور گفتار تو نیست
چون که هر چهره به خود روح و روانی دارد»
همان‌طور که در توضیح ادعای عشق، خامی گفتار محبان بیش‌تر هویدا و
نمایان می‌شود:

«کو حریفی کش سرمست، که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد»
چرا که عشق تمنا ندارد و در استغناست:
«تو مزن لاف، که مستی نه سزاوار تو شد

عاشق سوخته کی نام تمنا ببرد؟»
این خامی عشق -که باید آن را شوق نامید- و خماری است که با ترس جمع
می‌شود، و گرنه عاشق را هیچ پروا و ترسی نیست:
«علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد»



اما عاشقُ عالم، فضل، مال، سر، خون، جان و دل را برای نگاهی می دهد:
 «علم و فضلى که چهل سال کشیدی بر دوش
 از چه ترسی که نگاهیش به یغما ببرد
 راه عشق ارچه نه در تیررس بی خبر است
 لیک عاشق ره خود جانبِ سینا ببرد
 عاشقی شور دل ساده بی پاؤسر است
 نه کمان دارد و صرفه که ز اعدا ببرد
 گو که این جان چه باشد بدھی یا ندھی
 جمله‌ی ملک و مکان را تو بھل تا ببرد
 با همه حسن نظر بر تو بگیرم خرد
 چون که عرفان نه همین صرفه ز دنیا ببرد
 شد نکو در سفر عشق پی ذاتش، چون
 صرفه از وصل به پنهان و به پیدا ببرد»
 محبی، چون از تیغ خم ابرویی می گوید که ندیده است، می پندارد می شود آن
 را با خون جگر دید زد و حدیث عیش پیش می آورد، نه مقام عشق:
 «نماز در خم آن ابروان محرابی
 کسی کند که به خون جگر طهارت کرد»
 خم ابرو، بنیاد محبوبی را بر می اندازد، تا چه رسد به محب:
 «مگو که تیغه‌ی آن ابروان، توان دیدن
 اگر شود که به خون جگر طهارت کرد!
 نماز گرچه میسر شود برابر او
 ولی مگو شود آن چهره را زیارت کرد؟!»
 محب یا به آستان و بارگاه یار نظر دارد و یا به خرابات و میخانه و یا بج

می و عنایت معشوق؛ زیرا نگاه وی به زیارت معشوق قد نمی دهد:

«به آب روشن می، عارفی طهارت کرد»

على الصَّابِحِ كَه میخانه را زیارت کرد»

محبوبی در زیارت یار - آن هم در اوج سرمستی، نشاط، چهره‌نمایی و

غمازی - است:

«به آب دیده، بارها دلم طهارت کرد»

چو یارِ مستِ پری چهره را زیارت کرد»

محب بر عمل می‌نازد:

«خوشانماز و نیاز کسی که از سر درد

به آب دیده و خون جگر طهارت کرد»

محبوبی بر صفاتی با همگان و دوری از فتنه درود می‌آورد:

«خوشادلی که بریده کمند عالم را

همیشه دور ز خود فتنه و شرارت کرد»

محب، درگیر پندارها و پیرایه‌های قلندری می‌شود؛ در حالی که محبوبی

هیچ‌گاه در این امور سرگردان نمی‌شود:

«زبان شعر تو یکسر قلندری باشد

نگوکه صوفی دلخسته هم خسارت کرد

برو نکو ز دو عالم، که معرفت این است

که حق به جلوه‌ی ذات، آنچه بود غارت کرد»

این پیر ایه‌گری هم در قلندران است و هم در صوفیان:

«صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد»

محبوبی فقط بر مدار عشق - آن هم صاف، ساده و بی‌پیرایه و بدون حقه و

فریب - حرکت دارد و صفا را همواره ارج می‌نهد؛ به‌گونه‌ای که کسی نیست
صفای او را بینند و او را خداوندگار عشق و مهر نپندارد؛ چراکه او جز
حق تعالی، همه را نهاده است:

«عارف کنار جام و غزل نغمه ساز کرد
از عشق گفت و از دل خود عقده باز کرد
بگذار دام و حلقه و مکر پلیدها
بر سالکان صاف، فلک هم نماز کرد
بگذر ز رمز شعبده و حُقّه در کلاه
روکن به حق، که خلقت دنیا به ناز کرد»
محب خویش را بر دیدهی حق تعالی نمی‌بیند و بار خود را
افتاده می‌پندرد:
«ساروان بار من افتاد، خدا را مددی!

که امید کرمم همراه این محمل کرد»
محبوبی حق تعالی را عاشقی می‌داند که هیچ پدیده‌ای را در راه نمی‌گذارد و
اجازه نمی‌دهد بار کسی بیفتند؛ تا چه رسد به آن که آن را بر زمین رها سازد:
«ساربان کیست، کی افتاد به ره بار کسی
حق به صد چهره شد و خود به دو صد محمل کرد»
محب در فلسفه‌ی خویش و هستی‌شناسی خود، مقلد است و بسیار می‌شود
که به اشتباه می‌رود:
«نzdی شاه رخ و نوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد»
محبوبی در فلسفه‌ی خود نه تقليد از فلسفیان دارد و نه بر هستی‌شناسی او

نقصی وارد است؛ چرا که عقل او نوریاب از حقیقت هستی است و پیرایه و
وسوسه از آن دور است:

«چون به امکان، تو شدی شاهرخت دیگر کیست
حکمت نافض مَشّا چو تویی غافل کرد
واجب و ممکن تو ممتنع بی‌هنر است
حق به دل شد، همه‌ی درس تو را زایل کرد
من ظهرم که وجودم شده خود جلوه‌سرا
خشت خامی به دل جن و بشر جاھل کرد
بی‌خبر گشت نکو از دل و دل گشت نکو
درک این نکته از آن ماه، مرا عاقل کرد»
محب برای خود برنامه‌ریزی و اندیشه‌ی فردا و پس از این دارد:

«چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نَفَس به بوی خوشش مشک‌بار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد»
محبوبی فقط ناظر محترم است و می‌بیند آن‌چه پیش می‌آید، بدون آن که
اراده کند. او نقد حال دارد، نه حسرت گذشته و نه هراس آینده و تنها از حق،
به حق فرار می‌کند:

«کجا رسد که بگویم چه کار خواهم کرد
به یمن دولت حق، قصد یار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق، بس که عادت کرد
بگوبه دیده که حالا چه کار خواهم کرد

نفاق چون به دل آید، صفا رود از دل
 فقط کلام تو را اختیار خواهم کرد
 اسیر یار عزیزم به صد سر و قامت
 چه همتی است که از حق به حق فرار خواهم کرد»
 محب چون به شوق مبتلاست، عشق را درنمی‌یابد و آن را از حوصله‌ی
 آگاهی‌های خود بیرون می‌داند:
 «مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست
 حل این نکته بدین فکر خطأ نتوان کرد»
 محبوبی، عشق را صافی و بدون مشکل یافته است:
 «مشکلی عشق ندارد که ز دانش خواهی!
 حل مشکل ز پی فکر خطأ نتوان کرد»
 محب در مشاهده‌ی عشق‌ورزی آن لوده‌ی هر جایی با هر پدیده‌ای، به
 غیرت می‌آید، ولی کثرت خلق، مانع از اظهار غیرت اوست:
 «غیرتم کشت که محبوب جهانی، لیکن
 روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد»
 محبوبی حتی در مقام غیرت، از خویش خالی است و حق تعالی است که بر
 خود غیرت می‌آورد:
 «غیرت آن است که محبوب جهان باشد خود
 گرچه در محضر او ریب و ریا نتوان کرد»
 محب در عنایت و عشق‌ورزی معشوق به خود، باز معشوق را در نظر
 نمی‌آورد و غم عشق و بزرگی آن را می‌بیند یا ذهن او به کاستی‌ها درگیر می‌شود
 و آه نهاد خویش را برجسته می‌سازد:

«دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
 آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد»
 محبوبی فقط یار را می‌بیند و یار را:
 «دیدی ای دل که به من یار وفادار چه کرد؟!
 با من مفلس بی‌چاره‌ی بیمار چه کرد؟!
 دلم از نرگس جادوی هوس بازش سوخت
 دلبِ لوده ندیدی به دل زار چه کرد!»
 حق تعالی برای محب در نظر وی بی‌مهر است:
 «اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
 طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد»
 حق تعالی برای محبوبی، خدایی عاشق است:
 «مهر جانانه‌ی آن یار که از حد بگذشت
 طالع طلعت او با دل غم‌بار چه کرد!»
 خدایی که گاه سر انکار دارد تا بردباری محبوبی عشق را به تماشا نشیند:
 «هوس از غیر بُریدم به سراپرده‌ی یار
 یار، اما تو ندیدی که به انکار چه کرد
 نه فقط دین و دل از دست فرو شد با عشق
 بلکه لطف نگهش در سر بازار چه کرد؟
 روی آن دلبِ آسوده‌ی طنّاز که دید؟!
 که به جان شد دل و بالای سر دار چه کرد؟»

* * *

غزل جناب خواجه

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهایی ام در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خویند دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد
که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

جمال لاله

نه تنها رخ که صورت را عیان کرد
که با هر ذره بازی ها توان کرد
به دور هستی از پوییدن خویش
گمان، شور و فغان بی امان کرد
گذشت از جان بود خود اولین شرط
آگر شب موج غم را بیکران کرد
شب و تنها بی من شور عشق است
که اسرار جهان در دل نهان کرد
دلخون است از آن یاری که هر دم
مرا همواره دید و سرگران کرد
بود ترس من از بیماری خود
و گرنه کی طبیبی قصد جان کرد
به حال شمع می سوزد سحر دل
که از شب تا سحر یکسر فغان کرد
گذشت از وقت و چاره رفت از دست
غم آسا قصد جان ناتوان کرد
بگو بر هر چه یار مهربان است
که او با دل چنین گفت و چنان کرد!
من و دشمن به هم همسایه گشیم
از آن روزی که برپا این جهان کرد
بنام نماز شست یار خود را
که ابرویش همان کار کمان کرد
نکو شیرازه دل بسته بر دوست
کجا فکری به هر سود و زیان کرد

مست و خمار

«سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
و آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»
جناب خواجه در دیوان خود در شوق معرفتی که دارد، خمار و مخمور است. او
مخمور است که به التماس و تمنارو می‌آورد؛ و گرنه عاشق مست هیچ‌گاه عجز
و لابه ندارد:

«دل پیمانه‌کشم گرچه که غوغما می‌کرد
کی ز بیگانه طلب، یا که تمنا می‌کرد»
عاشق مست حتی از حضرت حق نیز خواهش ندارد و کمال استغناست؛
همان‌طور که تمامی پدیده‌های هستی را در غنای کامل می‌بیند و برای هیچ‌یک
ضعف یا انتظار قابل نیست:

«فیض عالم شده چون چهره‌ی پیدای نمود
ذره ذره به جهان، کارِ مسیحا می‌کرد»
ولی جناب خواجه برای جبران ضعف‌ها و کاستی‌ها، مددگیری از روح
قدسی را توصیه دارد:
«فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد»

جناب خواجه زینت‌افزایی و کمال‌خواهی را که توصیه‌ی عرفان کلامی
است، به شعر می‌آورد:

«به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کُحل بصر توانی کرد»

ولی در عرفان محبوبان، خرابی و فناست که رمز بمقاست، آن هم بقای
حق تعالی و یک دیار آباد بس است:

«اگر که ترک نگاه و بصر توانی کرد
به ذات حق گهرآسا نظر توانی کرد»

ضعف و انکساری که در وجود مجان است، نمی‌شود در گفته‌ای خود را
نشان ندهد و حتی اگر گفته‌ی آنان تغزل با معشوق باشد، آن را به سستی و فتور
و ضعف می‌کشاند:

«گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک، زر توانی کرد»

و این قرب محبوبی است که جز قوت نیست:

«گدایی از دل من رفته بسی غم اکسیر
چه کرده‌ای اگر از خاک، زر توانی کرد!؟»

جناب خواجه حتی سفر عشق را نیز به سفری تجاری تشبيه می‌کند که
سودآور و منفعت‌زاست و این نکته‌هاست که شیرین خامه‌ی کلام وی را خام
می‌سازد. فراموش نشود که وی شوریده‌سری است که به زبان حلقی خویش
سخن می‌گوید و مانند محبوبی نیست که حق بر مدار او می‌چرخد و توان آن را
دارد که به حق، زبان هر پدیده‌ای شود:

«به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی!
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد»

در حالی که گذر از عشق و نفی هر گونه طمعی، حتی از حق تعالی، شروع
قرب محبوبی است:

«به راه عشق مرو گر که در پی سودی
چگونه با طمعات، خود سفر توانی کرد»

حافظ برای حق تعالی هیچ حجابی قابل نیست جز غبار ناسوت:
«جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد»
ولی در عرفان محبوبی، ناسوت غبار نیست و چهره‌ی ظاهر حق تعالی است:
«جمال یار، ظهرش حجاب ناسوت است

غبار غم بنشان، گر هنر توانی کرد»
او چون مُحبی است، نیازمند واسطه‌ای مطهر و طاهر برای طهارت خویش
است؛ چنان‌که گوید:

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بختانه یکی است

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
او باید درگیر حجاب پیر مغان باشد؛ زیرا که شوریده‌ای محبی است:
«مرید پیر مغانم، ز من مرنج، ای شیخ!

چرا که وعده تو کردی و او به‌جا آورد»
اما محبوبی عشق، بی‌حجاب و بی‌تعیین است. او تمام وعده‌ها را می‌آورد،
حتی اگر وعده‌ی ترک سر باشد:

«مرید حق، دل من شد که بوده خود محبوب
همیشه وعده‌ی خود را چه خوش به جا آورد»

محب هرگاه خیال وصل بپروراند و خویش را فانی تصور کند، کرده‌ی عالم
و آدم را به حق تعالی نسبت می‌دهد و هوس‌های نفسانی و شیطانی را در جای
خود نمی‌بیند و قضاوت درست برای آن نمی‌آورد و همان را به ناز، بر
خود می‌کشد:

«به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم

که حمله بر من درویش یک قبا آورد»
محبوبی با آن که در مقام رضاست، بلکه خود رضاست، چنین نیست که
هوس‌های نفسانی و شیطانی را بربانی بخواند؛ ولی صفاتی باطنی دارد که هر چیز
را به جای خویش نیکو می‌بیند:

«گشاده چشم و مستم، نه لشگری دارم
به جای جنگ و ستیز، او به ما رضا آورد
غلامی فلک آخر ز دولتش یابد!
که هرچه شد به هر آن کس، مگو خدا آورد
نکو فتاده ز دولت، که رفته از دو سرا

جمال و چهره‌ی جانان، صفا به ما آورد»
محب کوره راهی را بزرگ‌راه سعادت و کبکی را همای فرخندگی و
سعادت می‌گیرد و به همراهی رفیقی برای رفتن شیراز، دل
خوش می‌دارد:

«بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت

زهی رفیق که بختم به همره‌ی آورد»

برای محبوبی این نگاه یار است که چون حور: ذائقه‌ی باطن را شیرین و
خوشکام می‌سازد و کشور ذات است که وی مقیم دائم آن است:
«بنازم آن که نگاهش چو حور شیرین است!»

برای خاطر دل، گل ز هر رهی آورد

روم به کشور ذاتش، چرا روم شیراز!

که تاب گیسوی او عطر همره‌ی آورد»

عاشق چنان به عشق خود غره است که گویی تنها عاشق معبد است که یار
باید ماهی نهاد وی را به شست خود گیرد:
«در بحر فتاده‌ام چو ماهی

تا یار مرا به شست گیرد»

محبوبی تمامی پدیده‌ها را عاشق حق تعالی و در راه او می‌بیند:

«جمله، همه مست جام عشق‌اند

مستی نشود که مست گیرد!»

وی در توجه به خود چنان شیفته است که گویی جز غم خود نمی‌شناسد و
غم مردم را به کلی فرو نهاده است:

«دمی با غم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلچ ما کزین بهتر نمی‌ارزد»

محبوبی با آن که از عشق داغ دل دارد، از غم مردم و ظلمی که بر آن‌ها
می‌رود، فارغ نیست:

«دو عالم چینش هستی، به چشمی تر نمی‌ارزد

جهان پر زر و زیور به ظلم آخر نمی‌ارزد»

ظلمی که اگر در ناسوت باشد، بساط دولت آن را بی ارزش می سازد:
 «سراسر دولت دنیا که با ظلم و ستم باشد
 مگو دلکش بود، هرگز به خاکستر نمی ارزد!»

ولی محب چون معرفتی شبیه دارد، حق درد و غم وی نیز شبیه است و
 در نهاد خود غم و دردی عمیق را که تازیانه‌ی ظلم و استبداد بر مردم فرود
 می‌آورد، احساس نمی‌کند و بصیرت شبیه وی رؤیت سروری ستمگرانه بر
 مردمان ستمدیده را کمتر یافت می‌کند، بلکه گاه آن را حتی دلکش می‌خواند:
 «شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
 کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد»

و نکته‌ی آخر این که: همیشه باید حتی در نقد محب، چهره‌ی مثبت او را
 دید که این همه در قیاس است؛ و گرنه او نیز حکایت دراز و بی‌انتهایی است
 از نقش زنده‌ی حق تعالی که ماجرا‌یی بی‌کرانه دارد. در غزل «دیده‌ی سبز»
 چنین گفته‌ایم:

به شور و عشق و صفاکس به یار ما نرسد
 هماره کار دو عالم، به کار ما نرسد
 جمال و حسن جهان را ببین و دلبری اش
 که جمله حسن غزالان به یار ما نرسد
 به ظرف ظاهر و باطن همه جهان «حق» «هو» است
 همه جهان به کمی از گذار ما نرسد
 هماره نقش وجودش به حسن می‌بالد
 صفائی جمله به نقش نگار ما نرسد

بساط نقد جهان چهره‌ی خوش و خوب است
کسی به پاکی و اندازه‌ی عیار مانرسد
فنا و فقر و فلاکت به از ستم باشد
اگرچه فقر به شهر و دیار مانرسد
هزار سینه درید و عیار نکبت شد
زیان به خاطر امیدوار مانرسد
هماره سبز بیندیش و کام شیرین باش
که کار هر دو جهان بر قرار مانرسد
گذر زقصه‌ی شاهی، نکو، همه هیچ است
که رخش و قصه‌ی آن بر سوار مانرسد

* * *

غزل جناب خواجه

در ازل پرتو حسنت زتجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوهای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و برآدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهمن زد
مدعی خواست که آید به تماشگه راز
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد
دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل آدم

دلبرم در همه دم خوش زتجلی دم زد
عشق او از سر ذاتش دو جهان برهم زد
فیض ذات آمده از عشق، به ملک و ملکوت
لیک آتش زفاراقش، به دل آدم زد
عقل، دیوانه شد و عشق بزد خیمه به دل
صفا گردید جهان، تاکه دم از خاتم زد
مدعی مانده به غفلت زسر هر دو سرا
ورنه حق عشق و صفا بر دل نامحرم زد
عیش و قرب و طربش، هیچ مدان در عالم
که خط ملک و مکان دلبر من، بر غم زد
دل از نافه و عشق طربی در گذر است
کشتهی ذات چه خوش، سر به سر خرم زد
مست ذات است دلم، مات شد از دیدهی حسن
آتش آمد به دل و خود زتجلی دم زد
فارغ آمد چو نکو از قلم و قرعهی دوست
بی شکیب از پی او، دم زغم عالم زد

غزل جناب خواجه

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
و آن‌چه خود داشت زبیگانه تمثیلاً می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کوبه تأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدر باده به دست
واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفت این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
آن همه شعبدی خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسله‌ی زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

نقد دل

دل پیمانه کشم گرچه که غوغای می‌کرد
کی زبیگانه طلب، یا که تمنا می‌کرد
گوهر عصمت حق، زد هوس از دیده و دل
بی‌طلب جست و جوی ساحت دریا می‌کرد
مشکل از پیر مغان هرچه بپرسی، گوید:
بی‌نظر، دل به جهان، حل معماً می‌کرد!
ساغر باده به من داد و لبس خنده‌کنان
دورتر در بر آینه تماشا می‌کرد
یا رب این جام جهان‌بین، همه نقد دل ماست!
جلوه‌گر در پی این چرخش مینا می‌کرد
شد دلم در همه دم دیده آن چهره‌سرا
هرچه گم گشت همین دل همه پیدا می‌کرد
شعبده شد دل و زد شعله به خط لب عشق
سامری کی هوس آن ید بیضا می‌کرد؟!
هر کسی لب بگشود و سخن از دوست بگفت
خیرگی کرد، که او چهره هویدا می‌کرد!
فیض عالم شده چون چهره‌ی پیدای نمود
ذره ذره به جهان، کار مسیحا می‌کرد
گفتمش زلف بتان تا چه کند با دل ما!
بس که آشفته دل و دیده شیدا می‌کرد
شد سرای جهان نور رخ ماه نگار
لیک در قول و غزل از همه پروا می‌کرد
چون دل و دیده، نکو آینه‌ی عالم شد
آن چه آمد به دلش، کی به تو افشا می‌کرد

غزل جناب خواجه

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟!
بیین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
دلم ز صوومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟!
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را
سماع و عظ کجا، نغمه‌ی رباب کجا
زروی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاد کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما از این جناب کجا
مبین به سیب زنخдан که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا

جمال محبوب

حضور یار کجا، آن دل خراب کجا
غبار ابر کجا و سر شک ناب کجا
دل رمیده زغیر و بریده ام از خویش
صلاح کار کجا و خُم شراب کجا
منم چکیده رندی، رهایم از تقوا
عتاب و طعنہ کجا، زخمی رباب کجا
جلال دوست همان دشمنان محبوباند
دل سر اب کجا، عین آفتاب کجا
قدِنُود من از توست، ای مهین دلبر!
جمال مهر کجا، رنگ ماهتاب کجا
وجود، خود همه راه است و چاه نیست در پیش
رُهاب دل به کمین شد، دگر شتاب کجا
مرا امید و صالح جمال محبوب است
جمال یار کجا، صولت نقاب کجا
همیشه بوده امیدم که گیرمت در بر
قرار و صبر کجا، هم به دیده خواب کجا؛
福德ای آن لب لعل تو باد هر غنچه
من و لب تو کجا، صحبت و خطاب کجا
به دورم از غم حافظ، حضور حق دارم
نکو کجا، غم و اندیشه عذاب کجا